

هر کس که در خواب برون است  
 و اگر بشود این منور شاه  
 بگوید کون بود پیش من  
 کشد سخن کس نایب گفت  
 و لیکن هر که بود پیشش  
 ز خوبی و نیکی و از رستی  
 که بوده است ازین کس و شتر  
 اگر شاگرد بگردد گمان  
 اگر گوئی نامزد یک شاه  
 سپید بکنند پیشش  
 سخنان خوش آفرین کثیر  
 از و باور سام نیرم دود  
 خزانه آباد آورده  
 چو سام نریمان که کارزار  
 پدید آورده از دست و پند  
 میانم بدو کان شکار آورده  
 چو زردان چنین انداخته  
 گرفتار فرمان نیردان بود  
 من از دخت هواب گزین  
 اگر چه دلم دید چندین ستم  
 ز میان نکره سپید بر  
 میان چنین گفت پیشش  
 بفرمود گفت ای پادشاهی  
 چو نریمانی اگر گساران رسید  
 که آمد سواری مان کابی  
 چو آمد زمان مش او شد  
 سپیدار بگشاد از آن نرسید  
 چنین بودا پاشنگ آمدید  
 همیگفت اگر گویم بنیست  
 چو بیخ بر در درگاه نوزاد  
 گشاده تر آن باشد درگاه  
 گشاد سخن بیست و نه  
 همانا که باشد پندار  
 ستاره شناسان بنده  
 ترا دره از دخت هواب  
 بتره پی مدسکالان خاک  
 خواب اندر آورده سر و نهاد

خیزش چو گردن سپهرت  
 گمان جوانی بر دین کناه  
 بپسندد فرزند گمان اندین  
 که نشیند کس نش از بر خبت  
 بیاید نشیند بسی نرسن  
 ز بدنا و دم در شا کا سنی  
 بزین و شارانک پهن  
 نباشد ازین سنگ برود  
 فرستد کند رای در انگاه  
 دل گنده بود سخن بنفشه  
 بداند که کافرین نه  
 خداوند شمشیر کویال خود  
 گشاده خون ابر سیاه  
 بر دخی هست نباشد سما  
 هر برده سیمرغ در گویه  
 ای پادشاه در پیشش آورده  
 بر پیشش پیشش آوریدم  
 و اگر چند دانش نماند  
 چو بر پیشش نریمان شد  
 نخواهم زدن بر نریمان  
 در کار گسار باشد که  
 چو باز آوریدم ز سپهرت  
 نباید ترا دم زدن اندکی  
 یکایک زده در پیشش سپید  
 همه آنچه ز یادش نماند  
 بدست اندران نامه نامه  
 فرود آمد از تنگ کوه بلند  
 سخن هر چه از کوه بر او نرسید  
 سخن آوری سوشی اش گدا  
 چگونه بر آید چه باشد ترا  
 که فراموش کرد کار جهان  
 که فرجام این بر چای سپهر  
 فریدون هواب که کارزار  
 همین آسمان از جستن  
 که باشد باجم دو فرخ سما  
 بر روی زمین بر نماند  
 چو بدود سنج در راه گزند

کز دینم دلم دخت هواب  
 چه کمتر چه بیشتر چه خج  
 بستند لب موبدان زان  
 چو نشیند زیشان سپهرت  
 هر اگر بدین نه نمایش کنید  
 هر موبدان پاسخ آهتند  
 ای پادشاه هواب از ان پستی  
 یکی نامه بادی سوس پهلوان  
 از دست شادی ز زمین  
 که کیتی شست او تنگ از بد  
 که اندید تاج دوزین کمر  
 من اورا سبان یکی بندام  
 هر او در خون بود در جای  
 بسی پوست ز باورین جوش  
 کس از داو زدن یاد کرد  
 یکی کادش آمد و دشمن  
 شماره شب تیره یا رشت  
 چو فریاد کنون جهان پهلوان  
 که من دخت هواب از خبتش  
 که هیچ آرزو بدلت نخطلم  
 بگریسک اندر آیی و برو  
 همیگفت کرد یکی کوه سار  
 فرستاده ز زال باشد دست  
 فرود آمد خاک را بومند  
 سخنهای ستان یکایک نخواست  
 چو مرغ زیان باشد آتوز کار  
 بر او که رسید بر زمین  
 سرش گشت از اندیشه گل

بیارم ز دیده هواب را  
 سوس مین آیین نهادت  
 سخن تشبه بر لب بخوان  
 چو شیدرای تو بکنند  
 وزین بند راه کشای کنید  
 هر کام دار آمد و خوتند  
 بزرگت و مودی یکایک است  
 چنان چون دانی بر دشت  
 نامه زال بسام درباره شیشکی خود برود  
 خداوند کجوان نامید  
 فرو زنده جنت نوردان  
 گشاده شاه بر تخت نند  
 هر کس در آن دل آنگذام  
 در آن آشیانه سبان پیر  
 زمان از زمان خاک چشم بدخت  
 اگر چه پرور آید بیخ  
 که توان نمودش ز بخت  
 من نم که دریا گنا هست  
 گشایم از بیخ دخت میان  
 کرم استیر آیین کیس  
 کنون اندر هبت تبه ولم  
 بدینان همی از تا پیشش  
 چنانچه یزید رسد شکار  
 از او کی جیت بای نخت  
 بسی از جهان آفرین کرد یاد  
 بر هر چه در جای خاستن  
 چنین کام دل چو بدزد  
 نباشد پندیده پان گن  
 نخت و نه آسود گشت این  
 رای دن سام با موبدان رکاز زال  
 نامه او را پاسخ نوشتن  
 بدیدند و باخت پیشش آمد  
 ازین و هر نرسد سلی پان  
 نه کسار نامه ضا تندان  
 بدو باشد ایرانیان امید  
 که دود سخن رخت خویش  
 بیاید بیخ بند میان  
 ازین آشیوید بگر زگران  
 از دهلوان را خرام و نوبید

دلم گشت با دخت بند خشت  
 بدین رخ و مندر خاکست  
 که خجاک هواب را بدینا  
 که دلم کز پیشش پر دشت کنید  
 بجای شایمان کوه در جهان  
 که ما تر از سر سپید ایم  
 بااست گز که هر از دست  
 ترا خود خستد زان با پست  
 سو چه از رای سام سوار  
 یکی نامه فرمود نزدیک سام  
 خداوند هست و خداوند است  
 چنانچه دوزیره من کام کرد  
 بگردی سپهر در پهن ساحل  
 زمانه بزادم بد انسان کوه  
 امیدم سپهر چو مازده دلم  
 بی خوانند می مرا پر سام  
 انسان که بدندان بجای پیر  
 بد کرد دلیر است در او دست  
 بر سخن رسید تم از خوشین  
 سپید شنید آنچه موبخت  
 بدید او را که چون مرا  
 سواری بگرد از آرد گشت  
 فرستاده از پیش او با دگشت  
 چنین گفت با گساران  
 زستان ایران از شهر بار  
 چو سپید بسته از نام سام  
 پندش نیاید چنین آرزو  
 ز نرسد که مودی خان  
 او که بانی  
 سخن هر چه بر نرسد و سوار  
 چو زنده است خواب بوبدان  
 بدو که هر چو آب و چو آتش  
 ز خور بوی گداخت بید  
 بسام نریمان ستاره ستر  
 جهانی پای اندر آرد قیغ  
 از دستش بر بتوران رسد  
 بی باره که جاهد سنجک

خبر کرده و از گز آن سپید  
 پوزشش آمد بنجام هم  
 بهانه نشاید سپید جست  
 چو از کوشش از بیکار برود  
 پیاده بزاری کشیدند خوا  
 سپه را نیز در پستان کشید  
 بدان بخشش شادمان و زکا  
 نه می خورد و شیرش کز  
 تنی بود کونید شیرین سخن  
 سخن بر چه بشنید با او براند  
 فرخیش از او دینی نکید  
 زن از پیش او رفت نامه بر  
 یکی مست جامه بنامش بر  
 شده ز رجه نامید از کور  
 نگردد سیندخت او را بدید  
 سخن بشنو با سخن بگوی  
 بی آن سوزم از چشم  
 همان کوهران کرانایه  
 فرزند خورشید کنون پیش  
 پاره بیت دل با بیکارادی  
 چه بود بر روی بکشند  
 بکنند بر خاک چون پشان  
 ز اندیشه کان شد بگرد  
 چو بگریزی تو بر گاه چاه  
 بترت ز بهر چاه پدید  
 چون زاده خود دخت بگری  
 بی جهان مر اشک  
 که گریانم آشکاره  
 میان من از خود آتش  
 بر سپید ز تو بدستان  
 ز روی بر زمین کشیدی  
 چو درستان پر بیکان کرد  
 بر آرد ز کابل بخورشید خاک  
 سخن افرد کن بر اینجا  
 بی پوست بزنش می کشید  
 بخش بر پرید دلش  
 ماندیشه و سلم شد طایر

شک پادشاهیکه هنگام  
 فرستاده خا را پیش خرم  
 پاساسی کنون پوشیده  
 فرستاده را او چندین  
 دو بهره جاز تره شب رنگ  
 فرستاده آمد نیزه کینال  
 ورم داد و نیار درویش

زمانه شاهی بر دامادی  
 ز هر کوزه با او سخن باوند  
 بدان نماند کس از درون  
 بد و کف خیره من بچم  
 خروش سواران بر آمد  
 با بخت پیروز فرزند  
 نوازنده شد مردم خوش

اگاه شدن سیندخت از شفیکی رود  
 وزال خوشنود شدن

فرستاده باز آمد از پیش پیام  
 نیزه یک رود با آمد چو باد  
 همان تر از بهر فرزند زال  
 یکی بخت پر مایه بختی  
 پر از شیشه شد جان سیندخت  
 زمان زمان پیش من کند  
 بهمانی ز جامه نشید با  
 پاره مش افتری ز کادر  
 ساکت بگذار چشم من  
 نیاید بختش برور استی  
 کشیدن چاره کرد با  
 بکنند او را با بنامت  
 بفرموده مادرش رفت  
 چه ماند از کوه شتر جهان  
 سخن بر چایست بگریست  
 زمین پدید و با بهشت  
 مرا درم گز زادی زین  
 غوا هم بدنی نه پردی او  
 فرستاده شد ز و سام زک  
 بد بیکار گشته زمانه  
 و ستاده آرند نامید  
 نزد گت و پور جهان سلطان  
 نخواهد که از گشتم با زمین  
 را که در آن او بنواختن

با شاد کامی و فرخ پیام  
 بدین شادمانی در اثره او  
 ز چرخیکه باشد مراد با  
 فرزند چون فلک شکر  
 با و از کفایت از کجانی بگوی  
 بجزه درانی من شکر  
 فرزند مردم بود ما بیا  
 یکی خنده بر کوه شاپور  
 یکی آب بر زین بن شوم  
 رسید از کوشی کاستی  
 پاره ده کفند را بر روی  
 بسکوفت پای میزدست  
 بیدست بر زد بر خیار  
 که نودمت آشکاره نشان  
 که ز پامی سر بند بخت  
 فرودماند از شرم ما در بپای  
 زرقی ز من نیکاید سخن  
 جانم نیزه و یک سوی او  
 فرستاده با رخ زال شکر  
 با خویش سپید تمام او  
 بر ما رخ نام این جامه بود  
 بشواید بارای روشن  
 کسی ای خویش اندازد  
 چنان که سپید کشتن

اگاهی یافتن مراب از شفیکی رود با وزال  
 و بر اسفندن بر او آوردن سیندخت او را

پوشیدند گشتار از شناس  
 بگفتش که با او خوبی بوی  
 من نیک بشیر ازین  
 کسی کرد سخن خود بر آستان  
 بیان که کوس با کز نای  
 چو آمد بدو او سپید پیام  
 بسی آفرین سپید رسام  
 دلش گشته بود از زود محبت  
 پیام آوردی سوی سلطان  
 بدو گفت نزدیک بود به  
 بسی گفت بشیند زود به  
 بر روی بر زین رم بر نشا  
 یکی شاره سر بند پیش او  
 فرستاده نزدیک استان  
 زن از پریم او گشت چون  
 دل دشمن شد تو بدکان  
 روم من سوی خانه قمران  
 بدو گفت سیندخت بنایم  
 درم گفت فرود هم با بر روی  
 چو آنجا ای گرانمایه دید  
 چشم انده نشاند ازین  
 فرودماند بکاخ اندر آمد درم  
 و در کلابه در کس آیدار  
 شکو بر گشتی ای با بر روی  
 فرخ بزرگ افتر تا زبان  
 فرود بخت از دیدگان لب  
 سپیدار دستان بکابل ماند  
 بد آنم او دید با من نشست  
 زمانی میباید ز جور بود  
 فرستاده را او بسیار خیر  
 فرودماند سیندخت زین کتک  
 همراه هم هست و آهوی  
 زین گفت کایزیرک بر شیا  
 چنان دید خوش از دندان  
 بر آمد ز کجا جواب شاد  
 بر سپید گفتش بودت بک  
 ازین گنج با او این دوست

بخت بدین وقت از شایان  
 که این آند و شید چرخ  
 سوسی شهر ایران گذارم  
 سپاه سپهبد از انکا  
 بر آمد ز دل پروده سرای  
 از وزال بشیند شد شا  
 بگرد از از خوب او ن پیام  
 همه هر چه کشتی زود با بگفت  
 هم از پهلوان سوی سرود  
 بگویش که ای نیکدل نه  
 سر انجام او گشت همت  
 بگریزی بر سپید شش ز  
 شده تا رود بود از ناچار  
 بس داو با آن رود پیام  
 بر سپید روی من او بوس  
 بخوئی مرا تا زهی با کان  
 زین جامه خرد و بچم کور  
 دل بسته ز اندیشه بکجا  
 با تا تا بر تو از من بوی  
 هم از دست بعدا پرایه  
 بخواری کشیدش بعدی ز  
 میباید با در و دانه و  
 بی شت تا شکلاتی بک  
 بر داز ما پیش او بگوی  
 با ماند بسیار سو و زبان  
 بخون و ز کس با بخت  
 چنین هر دویم با تش نشان  
 پیمان گرفتیم دستش بست  
 سخنانی البته گفت و شنود  
 شنیدم همه پا رخ ساخت  
 سینه شش زان احش  
 کیکه هنر پیش او اندکی  
 چنین کن به شایست بست  
 کاندکس نشنود در جهان  
 کند کرده بد زان بسیار  
 چو از پریدت او کیک  
 ازین تندی با او این

از اینک خراب بادوی تبار  
 بدین آیداری این استی  
 بختیم و دادیم آتش برینج  
 سیندخت مهراب کشتی  
 بنگی دل منم کرده بدر  
 خردیاده نمودنیک بخت  
 که گردون آسان می گذر  
 بسی آتش نپد و شوی بخت  
 قش کشت لرزان برنج  
 چمن گفت که کشته کنونی  
 بیگفت چون خرابیدید  
 یکی آسان درین بخت  
 هم چو چاست و بختی  
 چمن گفت سیندخت بخت  
 چمن گفت مهراب یا بروی  
 نزال کرانایه داد  
 که ز تو پیدا کرد من هست  
 اگر باشد این نیست کاری  
 بسیندخت سپهراب کوش  
 بسیندخت فرمود پس اندر  
 بدو گفت پانت خرم بخت  
 بدو گفت بگر که شاه زمین  
 برو خراب برانند لب  
 که نازار دار کینه کیتاری  
 روان مراد رساست بخت  
 پدر چون را دید خیره باند  
 که از دست قحطان یکی کرد  
 پدر دل سپردم سپهر بخت  
 پروان گرفتند هر دو پناه  
 از پوز مهراب از خردال  
 چمن گفت با خردان شیر  
 فریدون خنک گویی بخت  
 یک سوزنا که مهراب بود  
 بگو کیتا این چه پای او تم  
 هر دو بمان آفرین خوانند  
 بریند از ایشان کرانایه  
 بدیدی بگویش که زینو کرای

از اینجا کارش ل و تسان  
 زمان زمان آیش کاستی  
 بر او بگم از برش تاج و کج  
 نو آوری نو بگردی گمن  
 برین نیست پیکار با او که  
 بفرزد زود و تسان خست  
 که ما را سپیدای می پرورد  
 دلش خیره نیم می آوی زود  
 پر از خون بگر لب پر از زود  
 سخن بشنود کوش از اندکی  
 بیاستیش در زمان هر برید  
 بد آنکه که در جنگ شد بخت  
 چرا با زاری سرم در جنگ  
 که زین کردان بخره زبان  
 سخن هیچ با من بگری بگو  
 نباشد همی دانند این که بود  
 دل رومند تو بند منست  
 که چندین اندیشه باید گرفت  
 ولی پر کینه سری پر زوش  
 که رود او را خیره پیش من آ  
 که او را سپاری من بند بخت  
 سراز ما کند زین سخن بزگن  
 کشاد و رخ روزگونی پیش  
 بر آنسر کسین به باهری  
 چرا بنگار به باینه بخت  
 جهان آفرین رانسانی بخوانم  
 شود مرغ یابیش کشتن بر  
 بیگشت خزان میان بخت  
 همان خرد و نام با دستگاه  
 وزان هر دو آزاد نامحال  
 که بر ما شود زین زرم رومکا  
 که مهراب کابل آتش بخت  
 چو تریاک باز بر جتا بود  
 که این است از جای آید  
 و را خرد پاک این خوانند  
 سر نهاد از اسبیت راه  
 ز تره یک ما کن سویانه

وزین ندکان سپید پست  
 بناگرم باید بدشن سپرد  
 چو بر شد بگردید شد سایه  
 ستری سپیدی بنیان بود  
 بدو گفت سیندخت کاینده  
 زوم دستمان از راه خرد  
 خاندان که رود او را پوس  
 دلش پر غم و درد منم می  
 بیگفت رود او را در خرد  
 در افین تا کن که رای آیدت  
 ششم تر غم بر راه سینا  
 مرا کار زار است گفت آیدت  
 اگر سام مل با منو چو شاه  
 که زین آبی یافت سام سو  
 چمن خود کی اندر خرد خرد  
 که باشد که چون سام سو  
 چمن است این بردم شدت  
 فریدون سپردن کشت شا  
 پاورد پس باغ نام پیش  
 بر رسید سیندخت از آن تره  
 یکی بخت چنان تند ز بخت  
 تا ز بد بوم و نی نام دباب  
 بی خرد و دش که جنگی بخت  
 کنون و در پرایه بختی رود  
 پیش بر شد چو خورشید شرف  
 بدو گفت کامی شسته نواز  
 چو شنند رود او را باغ بخت

وزین تاج و خنجر و تاج  
 سر ریخ ما باو باید بشود  
 بنجای که اندر آید سپر باید  
 یکی خاورد دیگر تن آسان بود  
 بروی کر بر بندر آستان  
 سپید بخت امن نگرود  
 نمانی نهاده است هر که بود  
 لبش خشک دم سرد و نم  
 بر زوم بروی من و کون  
 روان خرد و نه نامی آیدت  
 کنون بخت بر من چمن کیم  
 پدر زینا چمن است خوی  
 بیاند بر ما یکی دستگاه  
 بدل ترس تیار یکی مدار  
 که مر خاک ابا و فرمان برد  
 سخا ایزد از اقا قند مار  
 همین بگانی مرا از سخت  
 جابجوی تسان بگری یاد  
 در گفت خوش کن ای بخت  
 که رود او را اندر آید بگرد  
 بیچاره دلش از کینه بخت  
 شود سپت رود او را بر رود  
 که کور زین کرد که ماه جنگ  
 پیش بر شد بختی بوی  
 ساقوت وز زاندر کن کشت  
 بر که بران این کی اندر خرد  
 از شرم پدر روی را بر فروخت

وزین چهره و سر و بالاسی  
 یکی تنگ صندق از این  
 بر نیست انجام و فرجام ما  
 یکی اندر آید و کر بگذرد  
 بچون تو اگر از تو نهان  
 فرد بر سر سرور داد و خم  
 برده است روشن دل از در  
 چو شنید مهراب پای بخت  
 چو اندید سیندخت بر جی بخت  
 بچو ایزد خست او را از دست  
 سپر کوز راه پدر بگذرد  
 نشان پدر باید اندر سپر  
 ز کابل بر آید بخورشید دود  
 وی زگر ساران کن کشت  
 مرستی دل من در روند  
 بدو گفت سیندخت کاسر فرا  
 که زنگنه دیدی مراد رنگ  
 که از آتش آب و زاب خاک  
 هرگاه که بکانه شد خویش تو  
 و در چون بخت برین کستان  
 ز با زاد سیندخت را بجوی  
 چو شنید سیندخت سرش آید  
 بدو دار دانه مهراب کرد  
 بدو گفت رود او را بر جی بخت  
 بختی بدو استه پر نگار  
 که با اهر من بخت کرده پری  
 سید شره بر زکسان زرم  
 سوی خانه شد و خورشید  
 چو آگاسی آید شاه بزرگ  
 سخن رفت هر که با موبدان  
 چو ایران چکال شیر و یک  
 چو اندخت مهراب از پوز  
 کند شهر ایران پو شوب بیخ  
 کنون سخن را چه باغ و پید  
 سان کن کجا با خرد خرد  
 بدو گفت رویش سام سو  
 سوی سام خرم نهادند

اگاسی یافتن منوچهر از یونند زال و رود او  
 و گلین شدنش و زستاندن نوذرا  
 بطلب سام

بناید که جسی از شتر زال  
 و کتاب کبر و سوی دوش  
 بناید که این کار کرد در از  
 بگفت که تا تو انا تری  
 بزمود تا نوذرا آمد پیش  
 با نگاه بر خست فرزندش  
 نزال هر بختند که زال  
 و گفت با گنده کرده سرش  
 خرم اندر آید و سر فرزند  
 بیاستینا تو انا تری  
 با و پکان بزرگان پیش  
 ابا ویرکان سر نهاده بر راه

پذیره سوی پورکی شاشد  
 روان نوزگان برخاشد  
 زویدار و دشمن گم  
 گرفتند شادی زهر کوی  
 بفرمان او بر گرفتند  
 او با جوشن گزنی کران  
 همان بادوش پشتر شد  
 زمین اسپید و شد پیش روی  
 چنان ن سر او زوختن  
 سپید سخن یک یک کرد  
 چه دیوان شیران چاشد  
 پلکان خکی گانندشان  
 که پید اند روز روشن کرد  
 ندیدم که تیاره چون خرم  
 سنی گشت اینستم نوزشان  
 پیش اندر آمد کرد کرد  
 بند دشت پیدان که نوز  
 که چون سیاه برایشان  
 حوسل یان آب بند دراز  
 چو آتش بر دستیر می بجم  
 کرد که ز نهان خوا بد جان  
 زمین بر گرفتیم کرد  
 بر سو شدند بجهنم کرم  
 ده ده هزار می نام آورد  
 سوسوی کرده فرود کوبه  
 کشادند و اندر نیشاه  
 سخن ابروی زرم گرفت  
 که او مانده از نوز  
 زیند سخاک خوشان  
 بر آن سور هر پشنت اوی  
 که شاه سپید بکنند  
 بنویسد گشتند از جان  
 بیاید که گیتی بسوزد  
 که آذر به بچه تره شیر  
 پار استه سرخ و زرد  
 سپاده شد از نیش بکنند  
 چو زین رخنده کوه

بمنا داران پیره شدند  
 از پیش نشستند در غوار  
 بدندان آن وز همان سلم  
 بشادی سر آمد شب یراز  
 منوچهر چون یافت از گیتی  
 سپاهی که از کوه تا کوه مرد

با زنده میل و پشتر شدند  
 سخن گفتند ز هر خواستگار  
 بدیدار سامان کرده شاد گام  
 چو ز رشید رخنده بکشاد  
 سپاهت و دهم شاهنشاهی  
 سپهر سپر را فیه سرخ و زرد

آمدن سام فرو منوچهر و سرگذشت  
 زرم مازندران اکشن و فرستادن  
 منوچهر سام را بجنگ هراب کابلی

ز رخ پان شان سید گیتی  
 بپیشین جن جنگوی آمدند  
 مرا کار افتاده بود آن زمان  
 بهر حله صد تن بکندم ز پا  
 جیابویر نام کردی بود  
 چو بر جهنت زان لشکر کش  
 دل بدست ز سر با جایی  
 مرا خوست کار و نغم کند  
 گانم چنان شد که سندان گش  
 اوی اندر شتاب و من اندر  
 نجاکش گندم چو پل نیان  
 سوار و سپاه دوره می تراز  
 چو سجد بد اندیش با سخت  
 می و مجلس آراست شد  
 سپاه سپه دار سام ترک  
 چنین گفت با سام شاه جهان  
 زمان زمان و بر آمد خرد  
 بدو شاه چون خشم و شیری

از او آرمین موزشان شستی  
 چنان خیره و پوی پوی آمدند  
 ز دم با کتک لشکر بدکان  
 بهر کردی وی شده خاک گدا  
 یکی سرور با لاکوروی بود  
 رخ نامداران با گشت زرد  
 سر سر سوی زرم کردی  
 چو دیدم عیندم ز راه کفر  
 بنده و خسته شک با نغز  
 بی جنبش ناکی آید بجنگ  
 ز دم تیغ بندی زار بر میان  
 کهنده پدید آمدند ز خاک  
 پیش پرستند به تخت  
 جهان آنگه یازد بدکان  
 نبرد منوچهر شاه بزرگ  
 که دید بر او با گزیده جهان  
 شود رام گیتی بر آید بخش  
 نیارست آنکه سخن بر فرود

ام کابلی یافتن زال از آمدن سام  
 بجنگ هراب و بازداشتن ازان

چو کابلستان را بخوابد بسود  
 همه لشکر از جایی برخواستند  
 چو دستان پدید آمد زور سام  
 سپاده بزرگان شدند از راه  
 بزرگان همه پیش و آید

سخن سر من بیاید و ز  
 درفش فریدون سپاهتند  
 بر بخت بالای ترین ستام  
 چو سالار خواه و چو دهم  
 قیام و با گفت که آمدند

رسیدند پیش سام سوار  
 سپاه پشتر شاه نوز بد  
 نهادند خان که گشتند عالم  
 خروش شهر بر آمد زور  
 ز ساری آمل بر آمد خروش  
 اباکوس با نامی روئیند  
 چو آمد بفرود یکی با کاه  
 منوچهر بخت آمنت حاج  
 پس از گساران مازندران  
 که شادان می ایشاه جاودان  
 که از تازی اسبان بگاو و زرد  
 بشو اندران نهر بر گشتند  
 زمین جنب میانند و زرد  
 بر آفرستم که نسیصد منی  
 چو آه برده از زبیر سر  
 ز ما در هم از تخم ضحاک بود  
 من آن که ز یک زخم بر آید  
 چو شنیدم که گوی آوار من  
 گمان کیانی که رفم بجنگ  
 آنکه کردم از گرد چون پل  
 چو آمد بر موهنکی گشتند  
 چو بکنند و شد شاه از  
 سپاهی شهری خکی سوا  
 چو شنیدم که شمار سالار شاه  
 یکا ز کوه تاه کردند شب  
 شاه هشتمین کردی پهل  
 هندی و ستان اندر آتش  
 هر آنکس که پوسته او بود  
 چنین او پاسخ که آیدون کم  
 سوسوی خانه نهاد سر با سپاه  
 بر آمد همه شهر کابل بگوش  
 خردشان کابل هر وقت ز  
 پیش پر شد پارتون بگر  
 پذیره شدن استپه زرد  
 چنین نبرد یک شدند  
 زمین اسپیدند زال  
 که آرزو گشتند از تو پد

بزرگان با نوز در ناچار  
 بدیدار و سام مل گشتند  
 نخت از نوز سپهر بزدلم  
 هیون تگاد بر آورد و پر  
 چو دریای جوشان او ز  
 ابابازی اسبان پلان  
 سپاده شد و راه بکشاد  
 زیادت رخنده بر سرش  
 وزان ده دیوان جنگ آید  
 ز جان کوه تابد بدکان  
 ز گردان ایران لا و تره  
 زده پیش همه شهر که گشتند  
 پس اندر نوز از آمد پیش  
 بر آن نخستم باره آه می  
 رسیدند بکسیر ازین گاو سر  
 سر سر کشان شش او خاک  
 سپه راهانجای بکند اشم  
 همان تخم کوبال سر با زین  
 به پیکان لولاد و تیز خند  
 چو تیغی تیغ بندی است  
 من از چو چنگال کردم  
 سپه روی بر کاشت از کانی  
 همانا که بودند سپید  
 بر افروخت تا ماه فرخ کلاه  
 سپاه سپید کشاد بلب  
 بهینوست گشتن ز غراب  
 همه کاخ هراب کابل بسوز  
 زیند سخاک جاد و بود  
 که گین از دل شاه پروان  
 بر آن دیویان پوشیده  
 وز ایوان هراب بر شش  
 فرودشته کچ و بر آورده  
 پرا زیشه دل پر ز کشا  
 سپاه و سپید پیر  
 شد شاد از آنچه و بالاد  
 سخن گفت ما او پزیند  
 یکی پوشش آرد گش پنج

چنین او پانچ کرین باک نیست  
چنین تا بدرگاه سام آمدند  
یکی استرین کرد بر سام کرد  
کجا دیزه تو چو دروز جنگ  
بهر مردم از داد تو شادان  
نمانم می خویشتن اکناه  
کهنده می تیارند نینده را  
ترا با جهان آفرین بود جنگ  
ابا شمت با کج و کر ز کران  
زما ز ندران به این ساختی  
بازده میانم بدو نینده کن  
و گرانگه گشتی که بر کام تو  
بدو گفت آری همین است  
بیرمی چنین گفت سام لیر  
مگر شیر یار ندرین هتان  
اگر یار باشد جاندار ما  
نوسینده بر پیش نشانده  
از دیت نیک بدو نینده  
خداوند کیوان خوش شیده  
کشنده درفش فریدون گنج  
یکی بنده نام من سیده سجا  
عنان چو جگره گنج نیرود  
چو آن آرد با کوز و کشف  
هوا پاک کرده ز نندگان  
زمین گشت پر دم و چاربا  
میانرا بستم نام بلند  
مرا کرد بدرد و هر کس دید  
چو دو بپوش از خون چشم  
ز بانخش لبر زید و نخی من  
سوی فکر کردم آن تیرام  
سته دیگر زدم بر میان خون  
زدم بر برش کز نه کاوه  
گشت رود پر خون ز نندگان  
مرا سام بخیرم از ان خوانده  
بر آن بوم تا سالیان بر نود  
کجا من چنانید می چاربا  
مگر دم زمانی برود بوم باو

سراجام مردم بخیر خاک نیست  
کشاده دل شاد کام آمدند  
وز تاب و دوز کس یکی کل ستر  
شتاب آید اندر سپاه دنگ  
ز تو داد اید بد زمین زمان  
که بر من کسیر اید نیت را  
باتش سپردی فراینده را  
که از چه سپید سیاست گین  
ابارای با مهر و تاج سران  
هم از کر کساران بن تا ختی  
ز کابل سپیای با من سن  
گم شده اندر جهان نام تو  
ز بانست بدین استی بر کوه  
که آرام گیری یل نرود شیر  
براه آید از گینه باستان  
بکام تو کرد همه کار ما  
ز هر دو ندران سخن بازند  
بهم بند کایم و ایزد بخت  
وز آفرین بر منو چو سر شاد  
کشنده سر از زخکی ملک  
بمردی بسبب اندر در چاه  
چو من کس خید بختی سوار  
برون آمد و کرد گیتی چو کف  
همان وی گیتی ز نندگان  
جهان جلاور سپرد جای  
نشتم بر آن پل بگر سمند  
که بر آرد با کوز و کشف  
مرا دید و خود اید نینده  
ز زهرش زمین شد چو دردی  
بدان بدو زدم ز بانخش کام  
بر آمدی جوش خون از زبون  
بر کوه بارید گیتی سپر  
زمین جایی آتش خاکی  
جانی من کو هر افشاندند  
خز از سوط خاک خاد بر نود  
بپرد ختی شیر زنده جا  
ترا خواستم نیندر پرورد شاد

پدر که بنفر اندر آبر دستند  
فرود آمد از سبب سام سما  
که سپدار دل سپوان شاد باو  
سپهری کجا باو کز تو شد  
مگر من داد تو بی بهره ام  
مگر آنکه سام بی استم پدر  
نه کسواره دیدم نه پتاق پیر  
کنون کم جهان آفرین پرید  
نشتم کجا بل نیندران تو  
که ویران کنی کلخ آباد من  
که مراب کابل نیندران است  
بکن هر چه خواهی که فرمان است  
بهر کار من باو پستد او بود  
مشو تینتر تا چاره کار تو  
چو چند نیندر او دیدار تو  
بیار و کند شیر سپوار کجا

نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال ز

بر زم اندران بر تریاک سوز  
ز باد و بوس پس مگو بلند  
هی کرد کا نور کرد سپهر  
بشد آب کردن از ندران  
زمین شهر تا شهر بالای او  
ز نقش می تکر کس خست  
چو دیدم که اندر جهان کس خست  
برین اندران کز نه کاوه  
رسیدش دیدم چو کوه بلند  
کافی چنین بر دم ایشهر بار  
بر زدم با بک بر بیان  
چو شد دو ختیک کرانی و کا  
چو شک اندر آورد با زمین  
هکتم بر شمشیر نیندران  
همه کوهساران از مرد و زن  
چو زه با کز شتم تن رو شتم  
کز از جنگ بیان بگویت باز  
کنون چند سالست آتش  
کنون این بر افرا خدایان

بمانا سخن بر سخن بگذرد  
بیم اندر زمان زایل او باو  
روانش پست شده و باو  
بمانا ستاره نیار و کیشد  
و کچه به پیوند تو شهره ام  
اگر نیت با این ترا دم هنر  
نه اینچ خویشی مرا بود ویر  
بچشم خدای من سبک کرد  
بکند هشتم رامی سپان تو  
چنین او خواهی همی ادرن  
بمیان تو نیتش ای سست  
بکابل کزندی بود مر مهت  
دل شمشان تو بر شاد بود  
بسازم کنون تیندر بازار تو  
بجوید شهنشاه از آرد تو  
بهر آنجا که او شد سیاه بسکا

بیرم اندران که گیتی فروز  
شود خاک نخل سرفشان  
چنین او خورد شید و ماه افتر  
چو من دست بر دم بجز کران  
همان کوه تا کوه پنهانی می  
زمین نیر زهرش می خرد  
که با او همی دست یارست سوز  
ببازو کان بگردن سپر  
کشان هوی سر ز زمین گین  
که دارد کد آتش اندر کانا  
چنانچن بعد کار مرد دلیر  
بماند از شکش سپردن زان  
بر اچتم آن کاد سپر کز گین  
فرود نیت زوز هر خون  
همی استرین اندندی من  
برهنه شد از نامور جو شتم  
ز کفشان نام که در روز  
مرا شمشکاست و اچتم زمین  
بمانم خرم کونده کوبال من

مگر بازبان را براند سنجش  
چو دل ندر با بد پیش پدر  
بیتغ تو اما پسین بیان شود  
بمیان سر بر سر بر باو تو  
یکی مرغ پرورد نام خاک  
ز ما در نرا دم بسیند ختی  
بیردی بکوه و سبکتیم  
بهر نیت مردی تیغ ملی  
بتر کشی که بر کز نیا زار مت  
من نیک پیش استاده ام  
چو کرد و کناه و چه دیدی از  
سپید چو پیشیند کفشار  
ز من آرزو خود همچو سستی  
یکی نایر نیندر ایم کنون شب  
سخن هر چه باید سپاد آوریم  
مگر خود بکام تو کرد سخن  
سز نامه کرد استرین خطی  
بهر آنچه که خواست اند بو ش  
کرسیده کز زو کشانیده  
جهان ز دل پاک پاکیزش  
چو بستم میان ملی بنده و  
ز من کز نودی بختی نشان  
جهاز از بود دل بر اس  
هننگ زدم بر کشیدی آب  
بزور جهان ز ندران پاک  
بر قلم بیان هننگ زدم  
ز بانخش بیان زخی سیاه  
جهان پیش چشم چو در اید  
یکی تیر الماس بچکان خند  
هم اندر زمان گیری صحن  
ببیردی نیران کیهان  
بزخمی چنانشد که دیگر نیت  
جهانی بر آنجنگ نظاره بود  
فرود نیت از باره بر کتوان  
چنین و جز این هر چه بودیم با  
همه کز کسان ندران  
بدانسان که بوده نماند می

زمانه مرا باز گزیده بخت  
 پاینده بخوابد شاه جان  
 شنیده است شاه جهان  
 همی خاک پاک آید از استخوان  
 چو سردی بر سرش کستان  
 چنان رفت چنان که بشنید  
 چه اندک سار چه فریاد  
 شنید و درستان بر پای  
 سپید بخت بد و بخت خوب  
 دمان دمان رخ سوی  
 سر مرزبان ز پر خاشاک  
 که باشاه کتی مرا پای نیست  
 بر آساید و رام کرد درین  
 که او ز رف من تید برود  
 بخش بدین کین شب است  
 ترن در میان پلان است  
 کشیدن مرین تیز از نیا  
 علم کج و کو هر بنای کیش  
 بجای دمان خسته خوار  
 پس آنکه بر روی چار بست  
 پرستنده چرخ نردین  
 یکی بر شتاب یکی پرشکر  
 صد شتر به بار کشن بجوی  
 سوار بر شمشیر بالای اوی  
 یکی باره زیر اندرش چو باد  
 خبر سپیدین ابل  
 پیش سپید خرافیت  
 سر پهلوان خیره شد کاف  
 فرستادن چو این بود  
 بر آرد کبر در سیرغ بال  
 خلاصان پلان ار است  
 رسید به تی بدی شیه  
 همه یک بد گیر بختیتند  
 که بارای پیش کرد و جان  
 ز خون لش خیره پراب بود  
 خشنده نامید و چو آید  
 چه در چن کابچ هر بختیتند

سپردیم نوبت کنون ان  
 یکی از دوگان نردان بخت  
 که با او بگردم میان کرده  
 مرا گفت بر دارا تل کنی  
 چو دیوانه کرده باشه بخت  
 کس کردش ل شد مستند  
 نزد کز شمشاه با فروداد  
 چو خورشید سر سوی خاور  
 ساید زین اندر آرد و پای

که شاید یک سبزه کوپان  
 بجای کوی زیر فرمان است  
 چو آردم او را از بس ز کوه  
 شتران که بک کابل کنی  
 از شاه را کین نباید گرفت  
 چو آید نبرد یک بخت بلند  
 یکی کار این چاکر آرد سواد  
 شب تیر کی تاج بر سر نهاد  
 بر آید خورشید کن کشای

ششم گرفتن مهربان بر سیندخت و رفتن  
 سیندخت نزد سام در کار عروسی ال و دام

بجای که با سام باره بخت  
 ز این پس روان است که بخت  
 اگر چند باشد شبی باز  
 بجو آنچه دانی و جانزاکوش  
 بخویم بدو آنچه گفتن نزد  
 پرستنده و هب بخت کلاه  
 بناید که چون من نوم چار  
 چارست تن ابد پای  
 بسین ستام آید ندی  
 چو تخت دپای پیکر نرد  
 یکی تاج پر کو هر شاهوار  
 دزان نده پلان چند چی  
 ساید که از ان بدد گاه سام  
 ز مهربان کرد او آرد به پای  
 زین ایو سپید کرد آفرین  
 پرانده شبست برسان  
 نرد بر دسر کدم و دم نرد  
 شود و بچه آزرده کرد و نرد  
 شوید و بجز درستان بید  
 ستبت روی با او پکچا  
 چو دید آتچان پهلوان  
 بزرگان تو دانش آفرینند  
 سر کینان کابل چه کرد  
 نیاید چو پیش از تو سپند  
 شمار خود آتش پر فروغ

مر آن هم کز نش که یار چید  
 ساید بر شاه خورشید فن  
 برو تیر کی سپم ناند دراز  
 در کار خون جن بر پیش  
 خرد خام گفت را را نرد  
 سپاری باوشین بر براه  
 تو رو دبر اسخی آرمی بوی  
 بدد ساقوت بر مایه سر  
 از هسان نازی از یاری  
 طراشش هر کوه کوه کوه  
 اباطوق و پایره و کوشوار  
 همه جامه و فرخش کردند  
 نه آواز دادند بر بخت نام  
 تبر و سپید جانگیر سام  
 ابر شاه و بر پهلوان من  
 کبش کرده دست شتر  
 همی ای بر پیش بر کم نرد  
 چه پانچ کوبش در آنگین  
 بنام م کابلستان بنید  
 سن پیکر کسرا بالادند  
 ساید اورا چنان چون نرد  
 بتو تیر کستی پر فروغند  
 کجا اندر آرد باید بگرد  
 میان خون بختن بر چید  
 تو دانی کزین رخشم و فرغ

چو من کردم از دشمنان گم  
 مگر دیم برای شاه بزرگ  
 که از رای و سر نه هم هیچ  
 چو رود و مرغ باشد بگو  
 کنون رخ مهرش بجای سپید  
 همان کن که با حتر می خورد  
 ز سام ز میان شاه جهان  
 تخت و نیاسودا اباد  
 شب روزنی خورد و بخت  
 چو شد زال سترخ کابلستان  
 بر بخت سیندخت پیش خان  
 که آرت بخت ناک تن  
 چو شنید سیندخت پیش نشست  
 بدو گفت بشنودن سخن  
 شود روز چون چرخش نشست  
 بدو گفت سیندخت کای فرزند  
 ز من رخ جان ز تو خسته  
 مگر شمشیر کابل نسوزد با  
 مراد در جهان نده جان دست  
 پس از کج مهربان بنشار  
 اباطوق زین پرستند بخت  
 بزین دین و صد تیغ بند  
 بسان سپری یکی بخت ز  
 چو بدخت کابل نده سام  
 بکار آنگهان گفت تا کمال  
 ساید بر سپام مل برده دار  
 شاد و پرستنده و هب تل  
 همی گفت ابل جان پهلوان  
 که انچه نیست ز تو پذیرم هم  
 چو اندیشه بسیار کردند  
 پر بچهره سیندخت و ش سام  
 یکی جام بگرفه هر یک گین  
 چو با پهلوان کار درستان  
 بدو تو شدت دست بی  
 پرستنده خاک پای تو  
 خداوند مالشما خود بخت  
 پرستیدن هر دو راه بست

هنرهای او دولت تو کم کند  
 که بنده نباید که باشد ترک  
 درین روز که روزی من بک  
 گفتند بدو از میان که  
 که بنمایش آمد هر دو کس که  
 ترا خود نیاموخت باید خورد  
 هزار آفرین بود هم بر جهان  
 از اندیشه بردل تا پیش او  
 هرگز اندر زنده دل پشیمان  
 بید سام کیم در کستان  
 چشم رو داب بروی  
 کتم زارتان بر سر آنگین  
 دل طایره جواز نده نیست  
 فدای من بر بخت بود رای  
 جان کن کین بخت نشد  
 بروکت بخونم نیاید نیا  
 سپردن من کج آرت  
 چو بر مرده شد بر فرود  
 کنون با تو ام روز پان  
 برون و در خا سپید نرد  
 یکی جام می هر یکی از دست  
 همی تیغ ز هر آب و ده پر  
 برو باقه چند کوه کوه  
 چو کردی بگردان از کشب  
 بگو سپید با سر فرزان  
 بخت و فرموده داد با  
 رده بر کشیده ز تو دود  
 که خیره چو از نرد با درون  
 ز من کرد و آزرده شاه  
 سر انجام اندیشه آن پهلوان  
 زبان کرد و گویا دل شاد کام  
 پر از سرخ یا قوت و در  
 ز پیکانه خایه سپید و خند  
 بگزت کشاده ره ایزدی  
 همه زنده کیم برای تو  
 سپردنمان هیچ بخت  
 چو دادا همه آرزو ایست

تو دانی نه نیکوست خوشتر  
 بر روی بوی بوی خوشتر  
 یکی سخت پاست خوابم سخت  
 چو این شوم هر چه کشتی بوی  
 گرفت آنزان نام و شمشیر  
 که مرغش غیاثکامی پهلوان  
 به بر تو بر خواندیم آفرین  
 من اینک پیش تو ام تنم  
 برخ چون بهار و بهار لاچر  
 بدین خرمه استانم که زال  
 چنان آونید که بدین  
 سر انجام هر دو سجاک اندک  
 یکی نام بالابه و درو مند  
 بدین ال اشاه پانوح دید  
 یکی روی آن سچ از دانا  
 چناند بکاخ من اندر سمند  
 سخته بدو گفت سالم لیر  
 نوندی لاور بگردار بار  
 دوم روز چون چشمه آفتاب  
 پاید بر سام و بردش نما  
 در سام کی گفت بر کرده  
 بجای که سام را هر چه بود  
 پذیرفت مرده خت او را ز کلاه  
 شکسته شد آن روی پرده ماه  
 پس آگاهی بد سوی شمیرار  
 چو آمد بنبرد یکی بارگاه  
 بفرمودار ویش از خاک  
 بفرمود کفایه بهتر است  
 ولیکن بدین نامه و پسند  
 بیرونه خوبیکران خوان خوان  
 چو می خورده شد نامور تود  
 برو آفرین کرد شاه جهان  
 بر فتنه و بر فتنه رخ دراز  
 چنین آمد از راه چشمه پدید  
 بود زندگانش بسیار  
 عقاب از بر ترک اندکند  
 که بسته شهر یاران بود

با پختن آن بر آو سینق  
 بمن کوی تا با که اندر خور  
 که لرزان شود و برود دست  
 بگویم بگویم بدین است بوی  
 ایجان عهد و سوگند پیمان  
 از آن کرد هر لب و شوق آن  
 پیمان بر جاندار شاه زمین  
 کیش کشتی بستنی را میند  
 میان چو غنچه بر فتنه زو  
 که گیتی چو رود به جوید پمال  
 که ما ندیم و ما نیم با می ای  
 که بر کوهی کشته زین کوه  
 بستم نیزه یک شاه بلند  
 چو خند انشود ای سنج من  
 در آتیر بنا و بستان به  
 سرم بر شود ز آسمان بلند  
 که اندیشه دل اکن هیچ  
 بر گشتند هر بار مرده و او  
 چندی سپار شد سر ز خا  
 سخن گفت با او ز مانی در  
 بگو آنچه دیدی به باب کو  
 ز کاخ و ز باغ و ز کشته  
 که رود او با زال اشغال  
 چنگ اشتری بر گرفتند  
 که آذر ز زال سام سوار  
 سبک نزد شاهش کشاوند  
 سترند و بروی بر آن شک  
 اباتو همه رنج رهشگر است  
 که نوشت باور دل سلیم  
 شهنشاه نشت با زال  
 نشست از بر سب زین تمام  
 چو بر گشت بتودش از زین  
 که تا با ستاره چه پایند زان  
 که آن آب بر روشن خواهد  
 پیش زور باشد هم آیین  
 سران جهانز انکس لشم  
 با ایران پناه موارن بود

به دو سام کی گفت من بگو  
 که با او دیدار و فرنگس  
 که از تو نیاید بجا نم کردند  
 نهفته به کج کابلستان  
 چو شنید سینه خت سوگند  
 پیمان نام رود او با ما هر دی  
 اکنون آمدم تا هوای مشت  
 دل بچنان کابل سوز  
 چنین او پانوح که پان من  
 شاگرد چو از کوه سپهر بگرد  
 ای بر بنده زوی بر بنیشت  
 اکنون شوی نوی بگری ای  
 نیزه سوز چو شد زال ز  
 که پرورد و مرغ پیدل شده  
 که دیدن او بلند آیدم  
 بجای چو تو شهر یار آوریم  
 بکام تو آید همین کار زو  
 که اندیشه بد کن یاد هیچ  
 که نامی سینه خت بهمار کوه  
 به ستوری که گشتن بجای  
 سزاوار او خلعت آهسته  
 و که چار پایان و دوشیدنی  
 سرفراز کردی مردی و سینه

بر آنخت بر سم بهانه بوی  
 بر آستان دیدی بجا بگی  
 نه انگس که برین بود از جند  
 کوشم رسانم ز بهستان  
 به از دست کفشار و سوزیدی  
 که رستان همچنان شاند بزی  
 بجای آن او شمن دوست گیت  
 که از آن سیر کی اندر آید بر  
 درستت اگر نخل جان  
 پیمان تاج و او ز کت از  
 یکی بنسرونی یکی اهن  
 بنیدیش انده سیاه بجای  
 چنان شد که کشتی بر آرد بر  
 ز آب شه پای ار گل شده  
 بر آن وی موشش بندیم  
 به پیشش جان شمار آوریم  
 چو شنید سینه خت پوزش  
 دولت شاد کن کار جهان هیچ  
 بدرگاه سالار و سپهر جوی  
 شدن شادمان پیش کابل  
 از کج آنچه پر پای تر خوستند  
 از کترونی ز پوشیدنی  
 بدو داد و کفکش که اکنون با

رسیدن زال نزد منوچهر و نامه سام را خوان

چو نزدیک تخت اندامید  
 پاید بر تخت شاه از جند  
 از دستد او نامه پهلوان  
 اگر چه دلم هست از ایند  
 بفرمود تا ناما مدائن همه  
 برفت و پیو و بالامی شب  
 بفرمود تا موبدان راوان  
 سته روزانندان کار شاد  
 از نیدخت هر لب از زور سام  
 پیش خبره باشد شمشیر  
 یکی بر زه بالا بود و زنده  
 همه مراد سوی ایران بود

بویسید بر شاه کرد آفرین  
 بر سپید از دشمنان بلند  
 سنجیدید و شد شاد و در شاد  
 برانم نه اندیشم از پیش دم  
 نشستند بر خوان شاه رس  
 پرانند و دل ز کشار لب  
 ستاره شناسان هم بخوان  
 بر فتنه بارنج روی بچنگ  
 کوی پریش زاید و نیک  
 بیزم و بر زمش نباشد پمال  
 بی شمشیر کرد و بچم کند  
 همه سال رخک تو زبان

تو هر بر آنتری با پمال  
 بدو گفت سینه خت کای پال  
 مرا کاخ دیوان آبا هست  
 برین خرمه سپهر کاند خور  
 زمین اینویسید بر پای خوست  
 به دو دمان رخ و زردان ک  
 اگر ما کنه کار و بد که بریم  
 سخننا چو شنید از و پهلوان  
 تو با کابل هر که پوز دست  
 چنین است گیتی زین ننگ است  
 یکی در سنرونی دل آهسته  
 بگو شمشیر کنون ز پی کار تو  
 برین اندر آمد که زین آید  
 عود سس را به اندرون سحر  
 بدو گفت سینه خت که رنگ  
 لب سام سینه خت چو خسته  
 ساید از آنجا که شاد کام  
 من اینک پس نامه دهن  
 روانه بر آمد زور کا و سام  
 در ساختن کار جهان نو  
 هم از هر هرات سینه خت  
 سینه خت بخشد و خوشتر  
 بجای باش و شاد بجان  
 کنون کوشن فتنه کا ندل  
 پذیرد شدندش همه سر کشت  
 زمانی همی داشت بر خاک  
 که چون بودی ای پهلوان زاده  
 چو بر خواند و پانوح چنین دوا  
 بر آمد بسازم همه کام تو  
 چو از خوان خشمه سپرد ختند  
 سپاه بشکیر بسته کر  
 شوند آنگهن پیش تخت بلند  
 زبان کشته اند بر شهر یار  
 پدیدار کرد کوی زومند  
 کجا باره او کند موی تر  
 بر گشت یکی کوه بریان کند  
 ز بهر دل شاه ایران مین

پروخت دل از بیخ کمن  
 سختمای خفته در پرده نین  
 ازان شهر پیش ای من بخوبی  
 مکر و دهم پیش سپاری  
 همان کید که انیانند ماند  
 اگر منی بر این سبزه و جو چار  
 ز دریای موج رسان خود  
 یعنی پریده شده بر ک با  
 ریخته گشته در هم چکا  
 هم ندیشه کان دراز آرد  
 بر آوردیان کبسته و پر  
 هر سبک می شاخ سی کشند  
 بر میان بود که در ش زکا  
 دم چسبج بر تو می بشود  
 کجا بر که نشسته بر شهر یا  
 که که بود زان سوار می این  
 همی تیرکی او اندر زمان  
 جهان از او هم و سپیدان  
 هم او بر سینه ای هم او بشکود  
 نماند بر او سینه و هم بگذرد  
 پدید آید آنکه که چنان شویم  
 کجا ترو خشک از دور در کجا  
 شکاری که پیش آیدش بکود  
 کسی نونخوا به سدی کمن  
 شنش کستی زانه که رفت  
 یکایک بر آمد زورگاه شاه  
 پیش شنشاه چون تره شهر  
 هر چه سام آمد است از روی  
 یک مرد تیرت یاید شود  
 بر رفت مذگردان همشاه  
 که کردان پسر آشکار و نهان  
 گزاره شد آن ترشانه شوی  
 بر بختی است بر آوردن  
 که با او که جوید سینه ز جهان  
 او با نزه و آب اوه سنان  
 که نقش که سینه و بر چنگ  
 کند جامه مادر بر او لاجورد

چنین گفت پیش شاه کردن

که این هر چه گفتید در این

آزمایش موبدان را

در موبدی گفت کاسیر فر  
 سه دیگر چنین گفتان می  
 یکی مرد با سینه ای بزرگ  
 علی منبع دارد بر شاخ کاسام  
 بر سپید دیگر که در کوسا  
 دوزان شارسان بل گذرد  
 بهره در دست اینچون از جوی

دو هب کرانما بیشتر از  
 کجا بگذر سینه بر شهر یار  
 سوی مرغ از آن آید شرک  
 نشین با هم این بودن شام  
 یکی شارسان اقم استوار  
 کس زیاد کردن سخن نشود  
 پیش دان اشکار ابجوی

پاسخ زال موبدان را

کنون آنکه گفتی کار ده سپ  
 دو ان هر دو ان از پس کید  
 ازان سی سوار این یکی کم شود  
 پس آنگاه چون بگریش بکا  
 چون زوبان کرده جایی شود  
 او که شارسان از بر کوسا  
 بر آید یکی باد باز لزل  
 چنین رفت از آغاز حیرن  
 اگر یوان با سر کپوان برست  
 ترو خشک یکسان می برود  
 جهانرا چنین است سازد زنا  
 زانش چمن است سمدون  
 یکی جنگای سپار است شا  
 بر رفتن کردن همه شاد و

کز نیران بگرد از کس شب  
 که تا این سپا بد مراد اگر  
 بوقت شردن می می بود  
 ابا کاست باشد هم نگاه  
 بدان تیرکی سیاهی شود  
 سزای بخت و جایی شام  
 ز کتی بر آرد حوشن خلد  
 همین باشد این نکر دو کمن  
 از ده سوره مایکی چادر است  
 او کر لایه سازی می نشود  
 که خبر مرک را کس با و ز نراد  
 یکدست بستند بیکدیگر  
 چنان این شب چاره چرخ  
 گرفته یکی است دیگر بخت

مردن زال پسر ناز و منوچهر

ترا بود دخت مهر این است  
 کاهنا که رفتند تیر خدنگ  
 در خن کمن بر میدان شاه  
 هم اندر تک اسپ کچو تیر  
 کاهنا بکنند دوز و چمن گفت  
 یکی بر کرایه شش اندر نبرد  
 چنان شد که مردند از آید  
 چنان خادش از پشت تیر  
 منوچهر گفت این لاد و چون

دست خویش سام نرم گجا  
 نشان نهادند چون در جنگ  
 که نشسته بود بر سبیلان  
 میندخت بگذشت چون  
 بزودین همکار زو این گرفت  
 که از تیر زو چمن بلورد کرد  
 بر بخت زال است بر چو سگ  
 که شاه و سپاه اندازد و گشت  
 ممانا و سپهواره در شتران

نوزاد آن زمان ال را شهر یا  
 نشسته سپارد دل موبدان  
 که تا حدیست انده دوشهری  
 یکی و بگردار و ریای قاف  
 یکی کم شود دست چون بچون  
 همه ترو خشکش می برود  
 از این چن ترو شود بر ک خشک  
 خردمند مردم از این شارسان  
 یکی که چینه از آن نماند  
 که این راز نا آشکارا کنی  
 دوزان پس با نر با سپاخ کشا  
 بسالی ده دو بود ماه نو  
 سپید و سیاه است هر دو  
 نیاند هر یک که استک  
 کشتی سخن خرد نقصان ماه  
 کنون ز نیام آنتن بر کشیم  
 دو سر و ان و باز روی هر چند  
 همه خارسان این سزای تیغ  
 همه رنج مانده بر خارسان  
 اگر تو شمان میخامی بود  
 چو پوشید بر روی خشت خاک  
 دره که زانست ما چون کیا  
 از این رود آید ازان بگذرد  
 چو زال این سخنها بگرد شاکا  
 کیشند می جهان تیر گشت  
 چو بر ز زبان ز کوه آفتاب  
 بدستوری باز گشتن ز دور  
 بیوسیدم این بپشت حاج  
 بفرمود تا پنج بندی رای  
 پیچید هر یک بچیزی همان  
 کاهنا با لید و ستان ساگ  
 سپر بر گشتند زو چمن این  
 بنزد خشت بر سینه سپر نامه  
 همه بکشیدند کردن سلج  
 که که در تاقیت زایشان سا  
 با و از گفتند که در خشان  
 ز شیران نرایه چو نیز کرد

که تا ز سخنها کند خواست  
 همان ال با مور خجودان  
 که رتت است شاد و آب آفری  
 یکی چون بلور سپید بد  
 همان سی بود باز چون شمر  
 و کر لایه سازی می نشود  
 بر آن بنشیند دبد بوی  
 کزیده همایون کی خارسان  
 بر دوشان پاک کردون  
 ز خاک سید شک ساز کنی  
 همه پیشش موبدان کردید  
 چو شاه تو این ابر کاه نو  
 پس کید که سینه برود  
 دو ان چو خنجر از پیش تک  
 که یک شب کم آید همی بکا  
 دوزان مع کان سرور در نیم  
 کز دهم شادان زو با کردند  
 که هم ناز و کنج است هم دور  
 که زگر دبا بد سوی شارسان  
 روانان بدان سر کرامی بود  
 همه جای رتس است و بجا  
 همانش غیره بهانش نیا  
 زمانه بد و دم می بشود  
 از و شادمانش دل شهر یا  
 سر میکساران می خیره گشت  
 سر نامداران بر آمد زو سپ  
 شدن سوی سالار فرخ پا  
 دم گشت در شین بین فر  
 میدان ز آمدند با کرامی  
 بگرد و تیغ و دست شرنان  
 بر بختی است بر آورد نام  
 گشتند خستهای کران  
 که گشت و بیکر سو و کند  
 بدل خشتاک زبان نبرد  
 همان پنج کردون کرف  
 که هر چه بیند کسی این نشا  
 چو کرد از خشتکاش با پیش



تخت سام مل کش غن بلک  
یکی خلعت آریست شاه جهان  
بدستان فرخ سپردن تمام  
که ای نامور پهلوان لیر  
جهان بود فرزند زال سوار  
چو آمد برم نامه پهلوان  
ز شیری که باشد شکار پیک  
نوزدی بر تخت تو یکساک  
سواری بجای بخت زدود  
فرستاده تا زان بجای رسید  
تو کشی همه جان اقبال بند  
بد گفت کای بخت فرزند  
همه کج پیش آریست دست  
زن مرد را از بندی من  
من از خاک پای تو لیر کنم  
پار است یواهنای چون  
در ایوان یکی تخت زدن  
پار است رود او بر چون  
هر پشت پیلان پار است  
کجا بر نشاند مشک و غیر  
بیراندستان که شد شتاب  
پذیره شدش سایه پیلان  
سخنهای سیندخت گفت کج  
زیر خیزد من بجوی بخت  
فرستاده آمد از زاده ای  
چنین او پانچ که ای پهلوان  
سخنهای خردخت هر پشت  
بیونی بر بخت کرد و لیر  
چو سیندخت مراب شد شاهان  
ز بس که کون پر نیانی زوش  
بیرفت از نیکنه تا پیش سام  
نشست از باره ستیزد  
بچه شهزاده ای هندی بود  
همیشت پیلان پر از کون  
همه سام را فرین خوانند  
چو نیارد از کوه سر  
چنین او پانچ سیندخت

بماند بستی لیر سوار  
از و خیره ماندند بیکساک  
زمین ابو سیندختان سام  
هر کار سپرد برسان  
کرد ماندند جهان یادگار  
سیندم من از آبروشن  
چو زاید بجز شیر شریک  
چو بر شتم از شاه دل شادگار  
بهراب گفت آن کجا  
وز شاه کامل سخنانشند  
زیر جای در مشکران خوانند  
بیرودخت از دیت این تر  
اگر تاج و تخت در کوه  
سزود کرد بر آید سر از سرش  
بفرمانت آریش دین کنم  
کلاب می مشک جبر شریک  
با این آریش من تمام  
بخور سیندخت بر جاد و میشت  
بد پای و می بر سر استند  
همی کس تر شد غم جوهر  
چو پرتند مرغ و چو کشتی  
همی داشت اندر پیش کین  
چو خندانند آنکه بنفتن گرفت  
سخنهای بر او بر نهادیم دست  
که شد ساخته کار پهلوان  
که آید که منی بر و شش  
شب تیره مرزان او  
بدان تا شود مراب شیر  
ببخ کشت چون گل از خون  
چو سرخ و چو شیر و چو زرد  
فرود آمد از سبب بگذارد کا  
چو از کوه سپر بر زنده  
ز نالیدن بر بد و خفت  
درد و دشت پر باک  
وزان جاها که هر نشاند  
بنودی رزم را در آنجاها  
کرا من بجوای آنچه در غی

بر او سترین کرد شاهزاد  
چو از تاج بر پایه دشت زد  
باز گشتن زان پانچ نامه  
و آگاهی دادون سام مراب را  
کردم همان خیرت کام بود  
لشی کردمش بدل شادان  
ابا خلعت خسروانی و تاج  
نوازدین شهریار جهان  
چنان شد شاه کابلستان  
چو مراب شد شاه شهر  
بشانی زوی دست کا پذیر  
چو سیندخت از زو کشت  
سوی کام دل تری شافی  
ز تو چشم هر میان در باد  
بساطی بکیند پیکر بزر  
همه پیکر شش کعبه کند  
نشاند از ان خانه زرنه  
نشاند بر پیل مشک  
فتانند بر سر می مشک  
کسیر که بد زان شش کسی  
چو شد و در زان بیدک  
چنین گفت کا بد کابل  
سخت آنکه شاه ز بلستان  
کنون چیست پانچ فرستاد  
سپه رانی و نارت سر شوم  
چنین است اندازد کار هر  
بگوید که آمد سپه بید راه  
تر دمای روین بر بست  
چو آه ای می چو آه ای چیک  
گرفش جهان پهلوان کین  
هناد از بر تارک ز زال زر  
تو کشی در دام مشک است  
بروزت سیندخت بند  
بر آن جن هر کس که آید  
بچندید سیندخت رسا  
کج و تخت و تاج و زهر

همان نامور مستران ترک  
چو از یاره و طوق ازین کج  
همان ال ار ای آرام بود  
گردد در باد ابد بجان  
جهان نایه و طوق هم شمشیر  
از کوه شادای زفت زلف  
چو سیندخت ز بلستان  
بش کشت خندان دل  
بر و شهر یاران کنند  
بر دست آمد سرانیده  
کنون هر چه جستی همه یافتی  
دل جان تو خانه نور باد  
ز بر جبر و با همه سپهر  
میان کهر نقشها کند بود  
کسی را بر آید اند بار  
هناد بر سر زرافس  
که شد از کلاب آینه خاک  
پذیره بر رفتند با فری  
بخت آن کجا دید و شینک  
بمیر زنی بود سیندخت  
شود جنت با ماه کابلستان  
چو گویم مراب از آد را  
بگویم وزان سخن بشوم  
نماند خرد چون نایدت هر  
ابزال پیلان چندی سپا  
پار است لشکر و چشم خرد  
خرد شدن بوق دوامی کین  
پرسیدش از کوشش زکا  
یکی تاج زین کارش  
زمانه آریش بیکر است  
میان بست سیندخت  
شدن خواسته یک یک پانچ  
که رود او را چندی نرفت  
هر چه باشد شمار است

بزرگان سوی کاخ شاه  
جهان جاهای کرانما  
پس آن را شاه پانچ  
نه چند چو تو خیزد کردان  
رسید بد استم از کام روی  
بما آرزو سپردم بدوی  
بروزت با فرخی زال زر  
چنان شاد شد ز سخن پهلوان  
من نیک چو درستان  
که چنان شده باز یاد  
کرانمایه سیندخت پانچ  
چنان هم کجا ساشی  
همی خرده دادش  
بدو گفت رود او به کاشا  
چو سیندخت گفت  
و کسیرش در خوشاب  
ز یاقوت ترخت را پاره  
همه کابلستان شد آریست  
پذیره شدن را پاره  
وزان سودان ال یاران  
خردش بر آید ز پرده سرا  
نشست از بر تخت پر مایه  
ز من خواست پانچ داوم  
و که از کوی و بهمان شوم  
ز شادی چنان آزه شد  
بدستان که کرد سنه خنده  
بفرمود از نگ بندی  
فرستاده آمد مراب  
ابا زنده پیلان در مشکران  
تو کشی کرد روز انجاش  
شد کابلستان گرفت  
بجای رسید خندان شاد  
بش و بال سبب از کون  
هر آن هر کس که جام زر  
بزرگی پیلان سپان  
چنین گفت سیندخت  
بر رفتند زی خانه زرنه

چکایک شکفتن با باد ندرای  
 گزیده گزیدی چه باید دروغ  
 سر راه با کو سپهر شایه بود  
 بر آنکه است نام نیروان بخود  
 سرای سپهبد بستی بپوش  
 کشیدند صف پیش کاخ بلند  
 بشادی کی بشه گرفت سنا  
 پیر از شیرین لب نیکویش  
 خود و لشکرش سوی کابل  
 درفش محبت برآورد سر  
 بویره ز کردان نازدندان  
 می مجلس است بفرخنده  
 دلش با غم وینج سپهده شد  
 چه بودت که گشتی چنین زلفم  
 وزین بر بردن نیامم جاز  
 بنواب با رام بودش نیام  
 بچندان سیکسوی شکوی  
 پر از غم میپو در رسانست  
 بچندی سپهبد خت از نود  
 چه مر جان آرمش جان بود  
 بچشم بر باد نرون غم برت  
 شو چاک چاک در نجایه  
 بنجم اذرون شیر خکی بود  
 بدین آمدن زره مردمی  
 ز نهلوی و بچه سپهر کن  
 زول در کن تن تیار بود  
 خت بود سایه شتر من  
 که شاخ بر مندت آمدن  
 همه دیده پر خون کمان جان  
 تیا پدید بر چه را سپهر زرا  
 چو خورشید ز خنده آمد بود  
 ز می خنده هم دل نهش ز بود  
 بر کرد کار شیرین خاند  
 پدید آمد و فرشا غمش  
 بفرمود تا زیر کمان آمدند  
 بچنگ اندرون او چکان  
 در کابلستان از بناستان

ندست کش چون تاید می  
 بفرمود تا رفت هوا پیش  
 سپاه و سپهر فرخواست  
 بر فتنه از آنجا بی نشست  
 نزال ز آناه پجاه لب  
 بیرون بکفیفه بانای درود  
 عاری بالای بودج باشت  
 رسید سپهر و زور نیرود  
 چو زال کرانمای نیک نام  
 شوم گفت کان و شایه است

بر چشم و چون کشاید می  
 بستند بندی بکین و کیش  
 همان شتر کج ار است  
 بیرون بکفیفه بانای بدست  
 بخت بکفیفه در روز و شب  
 ایا سوره چشم خرام و سرود  
 یکی عهد تا ما هر در شناخت  
 چنان شاد و خندان کتی فر  
 بکام دل خوشترین دیدم  
 دل دیده با نازند است

کشایان در زادان رستم ز مادر

ز بس با کرد هشت در آمد  
 چنین او پانچ که من و دوش  
 گوئی بسکتتم آنگه پوت  
 چو آمد که بار پر خستی  
 چکایک بدستان سید انکی  
 شبتان همه نیکان کند  
 یکی بفر آورد اشش و خت  
 پادمان از نیک نال  
 ازین سر برین بر ما هر دی  
 بر آن کرد کاوا از کوا پال  
 بالای سرود و نیردی پل  
 چاوری کی خنجر اکون  
 شکافه تیکاه سروس  
 کیا سیکه گویم با شیر و شک  
 ترا زین سخن شاد باید  
 بگفت و یکی پر باز و بگفت  
 فرود بخت سپهبد خت از نود  
 چنان بگفت پیش بر آن  
 و در متنش بر از خون ما زرا  
 پانزدهمکاهش سپهر و ختند  
 بر آن بچو پیش او ختند  
 ز تن و کرد آن کران  
 یکی کردی خت نند زور  
 بزیر کش اندر که در شت  
 به دست با ده نامی بود

بمیر اندر و چون و چون  
 همی بکشایم نیر و لب  
 و یا ز این است آنگه بود  
 که کرد تن آسان نا خت  
 که پر مرده شد برک سرودی  
 بر بنه سر و موی تر کرد  
 وزان پس بر غلجی بخت  
 که زین جان مرغ فرزند نال  
 یکی گوید که آید تا ما جوی  
 بسند بر و باز و دیال  
 با شت خت از نیک نال  
 یکی مرد پندار دل نیر  
 نباشد مراد از زور و انکی  
 کوب بکن هر سه در شک  
 پیش جاندار با پیشدن  
 بگند و پر و از بر شد  
 که گوید که ز بهلوی آید نون  
 که کس رجهان این شک  
 ندارد کسین چنین سید  
 بدار و سرور و سپه ختند  
 بسان سپهری بر از ختند  
 چو دیدن کرانمای نند  
 بالای آن شیر نا خورده  
 سکت دست کوا پال و کف  
 بر کج صد مجلس را می بود

بزال کنی گفت گای بخت  
 سبک ششان شاد و شاد  
 برو خاند از کج با هر چه  
 وزایوان سوی کاخ رفتند  
 ابا کید کر انیس اسحق  
 سر راه سام ز میان رفت  
 چو سیندخت و مهر ج ندر  
 یکی نرم سام کنی ساز کرد  
 سپهر آفران و شایه نال  
 سوز و خورشید آن شهر و بر  
 ترا دادم ایزال این جایگاه  
 بس نیاید بر این روزگار  
 شکست فریاد تن شد کن  
 چنان گشته تیراب بر نیر  
 بی آرام سپهبد خت از نود  
 چنان شد که کیر و زار و شک  
 با این و دوا به شد ز زال  
 بدک کنی ز زال اندیشه کرد  
 هم اندر زمان تیره کوشید  
 ستودش فراوان برش نال  
 که خاک پای و بسود شهر  
 از او آزاد اندام از جای  
 تیا بکستی راه ریش  
 ختین همی با پر است  
 وز و تیر سپهر و کن  
 بسایه بالای جلیکیش  
 که او دات این خنجر وانی  
 بشد زال و آن برادر گرفت  
 سپاد یکی مو چو سپهر دست  
 یکی تیر چون کوشش  
 بخت اندر و ماند هر دو  
 جواز خواب سید شد سر  
 بگرد زه کفی که کسار بود  
 بختار رستم غم آمد بر  
 در نند ز خت موی سپهر  
 نشاندش آنگه بر بستند  
 بجای و در بخت جرات

زیر آن ترا یاد می بخت  
 حقیق و ز بر چه بر فشانند  
 که گوش آن نیاید به کشتن  
 بشادی گرفتند بکفیفه  
 بشد که هر آتش در بخت  
 سوی سیتان دی نهاد  
 سوی سیتان هر کفیفه  
 ستر و زاندران نرم بکار کرد  
 بدون بود لشکر فرخته فاما  
 مراد او کشتای می دار و خور  
 بهین و شایه بخت و کلا  
 که آزاد سپهر و اندام بسیار  
 شد آن ارغوانی خوش خنجر  
 گوئی که من ندانم مرده ام  
 گرتی چو دیدی رخ زرد و ک  
 از ایوان ستان بر آید  
 پر از آب رخسار و خت  
 وز اندیشه آسان شکست  
 پدید آمدن مرغ فرمان و  
 برو کرد زال ازین راه  
 نیار و سپهر بکشتن ابر  
 دل مرد خکی فولاد خای  
 بفرمان او ارنکی و ریش  
 زول هم داندیش بر سید  
 همه بهلوی ماه و در خون  
 پنی هم اندر زمان کتیش  
 که هر روز نو بخت  
 برفت و کرد آنچه گفت  
 بر آن مرغ را می کرد دست  
 بسا بلند و بدیدار کس  
 که نشیند کس تیر سپهر  
 بسندخت بکتاب و لب  
 یکی توده سوسن لاله بود  
 نهادند تمش نام سپهر  
 مرغ بر کارید با مید بود  
 بگرداند ریش کاران خنجر  
 بر زده بر ویش نیار و

زرتبان از کران تا کران  
 فرستاده بنهاد پیش سام  
 اندیش فرستاده را پیش خست  
 بفرموده این کران تا کران  
 پس آن نامزدال باخ شست  
 پس آمد بر آن سیکر پریان  
 که زنده بپسند جهان سخن  
 چه بشنید ز آل استغهای نغز  
 برستم همی داده و ای شیر  
 چو دستم بپیوود بالاشی  
 بفر خود بد بودش آن کار  
 کس اندر جهان گوید کی رسید  
 چو خوش سوی نستان کشید  
 خود کرد در لب کابل خدا  
 خردشیدن ز بی سپان بل  
 ابرشش تاج و کبریا  
 چو از دور سام تل در ابد  
 چو کل چرخ سام تل بگفت  
 چنانش با من پیش آورد  
 ترا آن ستایش من اند جان  
 که ای پهلوان جان شاه پیش  
 سر دشمنان را سپارم پای  
 بی بر سر چشم او دلبوس  
 بر آید برین برگی با هیان  
 پیش اندان سام گنبدی کشا  
 دورش چو ران پیکان بلبر  
 پس چو باد ابرار استسیرین  
 که گویی سپنج است بر ابرو  
 بیگفت زنده شمش از زان  
 بسازم کنون من به پیش  
 سپاس ز نابل آید بدر  
 مژده کرد سام ز میان آب  
 پس سال بسته ده دست  
 که من در دل دیدگی نم  
 سپید سوی خبر کردوی  
 خدا زوشی ال سپید  
 چنین که بگوید در برستان

نشت بر جانی مشکران  
 نگه کرد و غم شد و شادگان  
 درم سخت تا با سرش گشت  
 بر شمر سگسار و ناندان  
 سپارست چون مرغوار شست  
 که بال این شست فرکیان  
 زخم تو پوری بر این من  
 که در کشتن دهان اندر آرزو  
 کی میشد آن شیر بر پای  
 بسان یکی سر و آواز گشت  
 که خود بودیاری کشتن کا  
 بدان شیر مردی کردی دید  
 پس راسوی بستان کشید  
 پذیره شد ز نماندندی  
 بمرغت آواز چندیل  
 سپرش ده دستیر و کان  
 سپه را داده دیده بر کشید  
 چو سوزند دید با این سخن  
 که ز خیره شد هر که رویش  
 که چون تو بردن ندی ز نمان  
 چو شایخ تو ام من چنان پیش  
 بفرمان ادا بر تر خندی  
 فره ماند بر جانی پهلوان کس  
 بر سخی ز بستند هرگز میان  
 فرشته از تاج پر هسای  
 دل شیر و نیروی بس بفر  
 که از دیدن و نمود اندین  
 کس شد یکی اگر آید ز نو  
 نه از سام و از شاه با تاج فر  
 بیگفت چون ز راه می رخ  
 بشد زان ز منزلی با دید  
 که در شش زدی ساند  
 پس روز جستند راه از روی  
 که آمد بتکل ز ما نمی  
 زبان کرم کوشی دل اند  
 سوی سیستان از بریان  
 ای به خوردند باستان

بندگتر از متران بنسود  
 بر سام تل موی پای شست  
 سپارست خشی که خورشید  
 می آورد در شکر انرا بخواند  
 سخت آفرین کرد بر کرده کا  
 بفرموده که از جان زبند  
 کنون شد مراد تو بر شست  
 بشاد و پیش بر شادمانی فرود  
 چو از شیر آمد سوی خوردنی  
 چنان شد که رخسار آرد شده

بهم در نشسته چون آرد  
 مرا خداین چنان گفت  
 نظاره شدند از آن جنگا  
 بخواهند کان درم بر شاد  
 بر آن شادمان کرد و شش  
 بداید کردم نیاید کردند  
 نباید خراز زندگانش  
 بر فرخت کردن بخرج کوب  
 شد زان از گوشت مرد  
 جهان پرستاره نظاره شود

آمدن سام بدین ستم

چو زال گئی یافت بر بست  
 بزده بود بر جام و بر خوش  
 یکی زنده پس سپار بستند  
 چو در اب چو زال پیش تل  
 زرد آمد از لب هوا بل  
 چو بر تل ز نیکو شیر دید  
 یکی استسیرین کرد سام دلیر  
 بوسیدش تحت شای گشت  
 یکی بنده ام پهلوان سام را  
 بچو تو ماند می چسبده ام  
 پس آنکه با یوان نهان گشت  
 بی خورد هر کس با دای او  
 برستم می در شگفتی با ند  
 بز ان گنخی گفت تا من شود  
 بدین وی خوب بدین دیار  
 بی ست بردن و ستان شد  
 من ز ترمه هب بشد ز ترم  
 پر از خنده گشت لب ان صا  
 ابنا صدمه شمشیر دل  
 چنین گفت مرزا لاکای  
 چنان ان که بر کس نماند جان  
 دو دست زنده اگر دیده گشت  
 بر نقشه با دو دست زنده  
 چنان بچم که بود با این بزم  
 خرد شده گشت دل بریدم

ز لشکر زمین گشت چون آن  
 بر آمد ز سپه سوده و دزد  
 بر تخت ز زین و پیر بستند  
 از کرد و جهان گشت بمرکت تل  
 بزنگان که بودند سپار سال  
 بچندید شادان اش برید  
 که تما بر بر بزی سال بر  
 نیاید یکی ز ستایش گشت  
 نشایم خورده خواب آرام را  
 اگر چون تو باشدی ز بر نام  
 پس راه با شادی و کشتوی  
 بیگفت هر کس شادی  
 برده زان نام نردن بگوا  
 پس کسی کسی این ندارد و یاد  
 بگفتی کس او را نباشد حال  
 زیاد سپه بدستان شد  
 تیاره با سایه گستر دیخ  
 ز کفار هواب شد شا کام  
 که از شیر روی بشیر دل  
 اگر تاباشی چسبده ز دادگر  
 یکی ایدت انکار و نهان  
 که این نپندار است با بدنت  
 پر از آسب رخ دل از پند  
 چنان بچم بود و خرد ساز  
 شده شادان نامزدی هم

پس آن سیکر ستم شیر خوار  
 اگر نیم ازین سیکر آید شش  
 بشادی بر آید در گاه کوش  
 چو کفشه بگشت ز نماند  
 ستهون گرفت آن گنبدی  
 نیایش سیکر گنبد نهان  
 فرستاده آمد چو با ودان  
 بهیکشت از نماند بر سر جان  
 بدی رخ مرده مراد نماند  
 تو گنشی که سام پستی بجای  
 چو آگاهی آمد سام دلیر  
 بچسپند مرسام مراد اول جان  
 سپه را بسالار لشکر سپرد  
 یکی لشکری که با گره مرد  
 نشت از بر تخت ز پهلوان  
 رخ رستم زال ان کرد باز  
 یکایک نهادند سر بر زمین  
 بچنان رستم بد ز نمانی سا  
 و ایسر او پور زالا سرا  
 چنین گفت با پهلوان  
 ای سب زین خواهم در رخ  
 روز پیش فرود آمد زین ست  
 همه کا خاتخت تدین نهان  
 یک کوشه شست و شست  
 بدان از نابل ان شست  
 که گوید ز پهلوان آوردند  
 بدین شادمانی کنون می خوان  
 چو روز هواب چندان نپند  
 گم زنده این سخاک را  
 سر راه سام ز میان بچاه  
 بهیرفت بر پل ستم درم  
 بفرمان شان ان آرد  
 بر این خدایش کندی ان  
 بر آمد زنده گاه نابل برای  
 سه خزان مستند گشتند  
 شست رده با ستم شمشیر  
 می لشکون و بجام بلور

که امی نامور بود خوشبخت  
 بدان مادران که بد بخت  
 بسی چو هسته یا شستن بخت  
 خورشید آن آمد می زودش  
 ز مردم پر سیدگر دنیا  
 همی بسته کرد ز بد بختی  
 تو پسران شوی کی بود این  
 دلاور پادشاه و یک  
 خورشید مانند دایای  
 سید و پادشاه و لیر

### کشتن ستم پدید

سپید بوی شبتانی  
 که پس سپید سپید  
 چو ز آنکه کفارش آمد بخت  
 چو سالار پاره سپید  
 استمن شد شفت که کشتن  
 بز دست بخت ز کشتن  
 که کرد کوی خورشید  
 چو سبیل منده مراد

پادشاه انسان که بد بخت  
 را کشت و آمد مردم  
 لیری کردیش آورد بخت  
 را که رفتن بسکون  
 یکی مشت زد بر سر  
 چنین زخم ز آن نامور  
 زمین ایران که چو شفت  
 بگردار کوی سپید

دیر است را غلت یاره  
 بخشد ستم سی خواسته  
 استمن بیدن سرش  
 از کوی بر زن بخت  
 ده بخت کرد ز نیا بخت  
 که از ستم سپید  
 بر انسان شد سرش  
 برون آمد ز در بخت  
 زبون دیدند مادران  
 بر آورد ستم طوم

کسانیکه باشند کردن  
 ز میان اسبمان  
 پادشاهان سوی  
 زستی چنین ز خورشید  
 برون آمد راه اندر  
 چگونه کسانیم پیش  
 سوی بکران اندر  
 بدست اندران کرد  
 بد نشان کسند  
 بدان بر ستم



که نم کشت بالای که بخت  
 بر آمد بیان رخ دلبران  
 که چون بود آغاز ز انجام  
 بدی از دست نامور  
 بغر و بدهی بالاسی  
 پادشاه و آب دور کرد  
 بسی اندر مردم و جانور  
 میان سپهری بر افراشته  
 پسندون پادشاه کای

بزرگ بر خود که پستون  
 بز آل گوی شد که ستم  
 بخشا در نیا چنان ندی  
 بفرمود تا ستم آمد برش  
 کنون پیشتر ز آنکه آواز تو  
 یکی که می سراندر سحاب  
 در خان پادشاه کشت  
 زمینان که گوی ز لیران  
 با ما اندران ز م سال

بزمی بخت و خوار و زبون  
 ز پس منده بر آورده  
 که بودی خورشید و زنی  
 سپید با یال دست سر  
 بر آید وزان کبسلد سارتو  
 که بر دی پندیران خطاب  
 کسی خود ندیده است  
 بفرمان شاه آفریدن کرد  
 پادشاه ندون سپید

سپید و ستم ز پای  
 بیک کرد شکست کردن  
 بسازد مکان گمان  
 بدو کفت کای بخت  
 سخن زمینان کرد  
 چار بست فرنگ بالای  
 ز هر پیشه کارند  
 سوی حصار اندر آوردی  
 ستم تمام ستمی

استمن پادشاه بخت  
 بجا اندر بخت  
 بگرد سپید  
 بر آورده چنان  
 بر دما ز این بگو  
 پسندون چار بست  
 دلاور زده است  
 در آفراده کس  
 چارزار سپید

پس بی سپید گشتند باز  
یکی پیشه میسود بسوگند  
زود دانه در یکی تن برودن  
کنون ای سپید گاه آنگون  
که اکنون اندک کسی نام تو  
بر آری تنی تن ساروان  
چو باشد حصار گران بر پیش  
بیارنگ رهنان کرده گرز  
بیارشتر در سیلح کوان  
رسیده ز که دیده بانیش  
فرستاد قهر کسیرده ان  
بدو گفت ای مکر کاروان  
ببین کوشش اگر کشای یک  
چو بشیند مکر بر آید ز جای  
چو آید نیز یک روز از شک  
بدو گفت مکر که جاویدیش  
زهر سو برد کرده شد آنگون  
سوی مکر باره آورده ای  
هم مردم در مکر بافتند  
نتیجین بگرزه پستخ و کند  
دلیران بهر کوشه شتاقند  
بزرگ زنده بختند در آجا  
چنین گفت بانامور سرکش  
چو گرفت آن باره استوار  
نخت آفرین بر خداوند  
وز آفرین سپید زلال  
سرفراز گردن کنش ملین  
بفرمان سپیدم کوه پند  
شب تیره بانامداران جنگ  
چو پوشیدنی ده چک شرنی  
فرستاده آمد چو بادوان  
یکی پاسخ نامه آهنگند بن  
بپرده کنش سنه خواندم  
ردان زمینان برافروختی  
بلا شتر پانامزاران برآ  
زهر خیرکان بود شایسته  
بچه سپید آتش اندر خند

بزرگی شاه کردن سنه  
سر مهنه سپید سپید کرد  
نیامد بر دهن نشاندن  
که سازی کی چاره بر فزون  
ز رشتن بر آید مکر کام تو  
شتر خواجه دشت یک کاروان  
بودی نکشان خرد پریش  
بر افراشته سپید ای  
رهنان کرده آن نامور پهلوان  
بزرگ یک سالار مکر و  
بزرگی سپهر کاروان  
مرا گسی ده ز بار رهنان  
که در بار شانت بچنگ  
لبش گشت خندان شادمانی  
پذیره شد مکرش هم یک  
چو نمانده ماه چو خورشید  
چه از کوه خورده مردوان  
پس ای لیران پر خاشوی  
سوی زرم بدخواه شتاقند  
سر آن لیران سر اسر کبند  
بکشند هر کس آفتند  
پس آنکه سوی خانه بگذارد  
که بچگونه هرگز که دار و نشانی  
یکی بز که ساخت چون بنا  
خداوند مار خند آوند  
ای نابل سپید بی حال  
سنه دار بر شتر و بر آنگون  
چه کوهی بسان سپهر بلند  
بدر بزرگی سپید ایم در کن  
زهر خیرکان هست و زنی  
رسانند نام بر پهلوان  
بدر زهر در سنه ان کن  
ز شادی براد جان افشاند  
همه دشمنان را سوختی  
ببزرگ فرستادم از شهر بار  
زهر و زین و کلاه و کمر  
که دو شبش آید چرخ بلند

چو آگای آدبام دلیر  
بسوی حصار دانه ر کشید  
که حاجت بندشان بچنگ  
روی شاد دل یکی کاروان  
بدو گفت رستم که فرمان کنم  
بیارشتر برنگ آید بس  
چو بشیند بارنگ نامهان  
بدو گفت کامی گاروان  
بدو گفت بچکه تا چیت با  
بدان بزرگ مکر شوم  
فرستاده بر گشت آمد فرزند  
بفرموده که دشت انداز  
چو رستم نیز یک مکر رسید  
پذیره مکر و نیز درم سپاس  
یکی داد جامه یکی زردیم  
چو آگاه شد که تو آل حصار  
شب تیره و تیغ رخشان شد  
چو خورشید ز پرده مال گرفت  
تنتن یکی خانه از خار کس  
یکی کبندی بدین شهره  
بمانجان اندرون زمان

که شیر و لاد شد ز رستم  
ای بابان سپهر سپید  
اگر چند در بسته به سال  
بدانسان که شناسند آید  
مرا این روز در دوران کنم  
چنان که شناسند بچنگ  
پذیره دودنت کمان جان  
رستم مکر سپید و کرفتن روز  
بزرگی یکی ساروان  
سپاه مرا گسی ده ز کار  
بگویم و گفتار او بشنوم  
بزرگی آن مکر سر سنه  
بدان شود کاروان فرزند  
زمین بوس کس آفرین کرد  
ابانیکدل هر یکی شناس  
خویند و بهر دلی ترس هم  
بر آویخت با رستم نامدار  
زمین بچو لعل رخشان شد  
جهان از شری تا شای گرفت  
بر آورده دیدند در آن جای  
ز دنیا سر تا سپهر آید  
بدریاد درون تو که هر نماز  
نامه تو شتر رستم ز زال و رستم ز می و کوه سپید  
رودان گشته فرانش بر  
بگردد رگتسی بر روی کنی  
بمانکه ز مکر دره آدم  
زین ساز گینه فرور سخته  
ز ماه و ز روزار شمار بسی  
که بانامور هسرتین با چیت  
تو کوشی که دار و زهر خیر شت

خویشد بسیار و زاری  
نشست اندر آنجا بسی سال  
سر انجام نوید پر گشت معلم  
تن خود بگو سپید آهنگ  
بدو گفت زال ای سپهر شای  
که باز یک هست آتجا عزیز  
چو بشیند رستم بر آید است کام  
ز خوشیانی تنی چند با خود  
لب از چاره خویش ز خند  
کمانم که باشد ننگ بر نشان  
فرود آمد از درها نگاه در  
سپاس خنک گفت رستم  
یکی کار و دست گفت تمام  
چو آگاه شد رستم نامجوی  
ز بارنگ بر پیش بسی  
در آمد بسیار زار مرد جوان  
چو شب تیره شد رستم بچنگ  
یکی کر زنده پهلوان بر پیش  
ز بس اندک ز بس موی  
ببزرگی تن بند بچکه  
یکی ز زان بر سپهر  
فرود آمد رستم چو زنده دید  
که آیدون بیسان بر آورده  
یکی نام نوشت نزد پدر  
خداوند نام سپید گران هم  
پناه کوان شیت ایرانیان  
سبانه داد جاوید آن نام  
بفرمان مکر بر آید رستم  
بمانا خنک در پانصد هزار  
کنون با چه فرمان بر پهلوان  
ز فرود چنان شاه شد پهلوان  
سر نامه بدین مکر خدای  
ز تو پر شایسته چو مین برزد  
چو نامه بخوانی بیک پیشین  
چو نامه بشنود منتن سپید  
کزید و فرستاد ز می پهلوان  
چو زده شد سپید مکر روز

همه کوی بر زن بیار استند  
 فرود آمد هشتین کتیر  
 بره بر نهاد از بر خاک سر  
 نمودش آن پهلور خرد  
 ز بس شادمانی کونا مدار  
 بترد یکس ز نکره نغز  
 ستانده می بود تیسر و بر  
 که دارد ویسری چو دستا  
 ابا خلعت و نامه نامور  
 بزبان شاه ازاد جویم خبر  
 از کتبی می بردن مست  
 از کتبی می کشت است  
 بناید که مرگ آورد تا ختن  
 همه زرد دل مش ایشان  
 برینج و شمشیر سیان  
 همان کین ایچ نیامی برگ  
 نیز زدی نذگانش هرک  
 بو شتر زمان از یاد کشت  
 که دین خدا آورد پاک روی  
 که کن بر سپهر تاج چان بود  
 چنین کشت خاوندان  
 ز سام و وز آل انجلی اودی  
 هوشی از بگریست نوز بر بار  
 یکیتی سخن ماند از یاد کار  
 همه مرک ز نیم ناخوب نشت  
 بنوبت رسیده بمنزل فراز  
 کش از روزگار آن ابر  
 یکی روز بهتر چنان نبر  
 که یکد وز بی پرده رگند  
 که چو داد و کرد سر شریا  
 با موبدان روان کشت  
 دلیران بر آواز شای شند  
 سخت از جهان آفرین نام  
 بزد گشت بسیار با انگشت  
 که آرد می بر باران مست  
 نمنها پس شمشیر کمان  
 نذگشت دشمنه شمشیر

بر آمد خرد شیدن کرنا  
 سپهر فرزند ارکنار  
 بوسید ما در دو یان بر  
 فرستاد با نامه بدیه بسی

همان سنج باوق بندگی  
 گرفت بفرمود کردن شای  
 همی آفرین خواند بر سکرش  
 همان دیگر داند از هر گس

نامه زال بسام

هر او را در آرد میان کرد  
 که چنگام کردی و کند آوری  
 از و شادمانش دل سپون

چو زدن بر آرد شود ستوه  
 از و شیر خوار چو می آوری  
 ز کرد زان نور سینه چو

اندرز نمودن منوچهر سپهر خود را و مردن

بداد نذان و ز طخ اکسی  
 تو ما ساخته ساز رفتن کنی  
 بفرمودا نوز آمد پیش  
 بفرستیدون بستم میان  
 جهان تیره کردم رخت پیار  
 در زمین که بر دم بسی روی  
 نشانی که مانده سی از تو بان  
 اکنون نونشود در جهان او کجا  
 تو کذا او سپهر کرد از روی  
 ترا کارهای رشت هست  
 وزین نوز چیست که از خزال  
 ای نگه بد ایچ پیار تی  
 یکی پسند گویم ترا از سخت  
 بجایم بسوند تا زان بیا

ز پر مردن سپهر شایستی  
 تنت زیر گل در رفتن کنی  
 در پند ما و از ناز از پیش  
 بپندش مرا سود شد پیون  
 بسی شمس کردم بدی ز  
 سپهرم ترا سخت شایستی  
 بر آید بر روز نگاری راز  
 که موسی پای پیچسری  
 که نیکی از ویت و همزوی  
 کسی کرک باید بنگاه پیش  
 بر آمد کنون بر کشد شایستی  
 نه از روز ما هیچ از آردی  
 دل از هر کیتی باید کشت  
 بدین نوزند سپید سیان

پادشاهی نوز هفت سال بود  
 بر تخت نشستن نوز و بر کشتنش از این  
 منوچهر پسر پاره آوردن سام او را

ره مردی نوز او خوار شد  
 جواز روی کشور پاد خورش  
 خداوند بهرام فایبید  
 کنون از خداوند خدیشد ما  
 بر آن سپهران جهان بود  
 که شاه فرکان هم بر نهاد  
 کنون پادشاهی پاد کشت

دشمنند کج و دنیا شد  
 جهانی بر سپهر بر آید  
 که هست از نینتند دل  
 عدوی جهان نوز چو شایستی  
 سر نرسد لنگر پسندید  
 ز سام ز میان میگردید  
 سخنان از نده اندک کشت

همی شد بره اندرون آل نر  
 و ز آنجا با یوان استان سا  
 برده نوز یک سام سوار  
 چو نامه بر سام خیرم سپید  
 فرستاده ر خلعت باره داد  
 بسام درون گفت که ز شایستی  
 ابا آنکه دید است نستان  
 چو نامه مهربان ز آرد کرد  
 جهان و پر رسید شد بخیر  
 چناند ز کردش سپهر لنگر  
 ستاره شناسان او شدند  
 که رفتن آمد بیکر برای  
 سخن چون دانستند شایستی  
 که این تن شایستی  
 بسی شادی و کام آن نر  
 خنایم که کوی بدیدم جهان  
 چنان چون سپهرین بر  
 نباید که باشد خوار سپهرین  
 بدید آید آن گسز خاوردین  
 از پیش پای ز ترکان سپان  
 کند تو آید نوز پشنگ  
 از و شهر توران شودی سپهر  
 و چشم کیانی بهم بر نهاد  
 جهان کشت زاریت با کشت  
 چنین کاروانی کزین شهر  
 پایا نذایم دل ابرنج  
 چو سوک پد شاه نوز شد  
 تخت منوچهر بر باد داد  
 نوز داد و بداد و پیش هیچ  
 رگیتی بر آمد سپهر جای خود  
 بد جهان چو سپهر و شایستی  
 بر رسید پداه کر شهر  
 نه و شاری از زخر بر ترش  
 که ز کشت زنده قیج کاف  
 همیشه دل بر پیش آبا  
 بهرام پد را پشت کردی  
 هر که بر نینتند می آن گزین

شتابان بیار سنج سپهر  
 سپاه سپهدار چونید کا  
 فرستاد نامه نذایم  
 ز شادی خوش بچو کس کین  
 از دستم می هتان کرد یاد  
 بنام شد شکشی چو کرد و دلیر  
 بخوی پد باز کرد تمام  
 فرستاده را خواند و اور  
 ز روی من تیسر ج بر  
 بهنگام رفتن شد داد  
 همی آسان دستان نذ  
 که ز نوز نذان آیدت جا  
 بر سم و گرون پارهت کا  
 بر او جاودن ل بناید نهاد  
 چو بر کشته شاه شتا هم  
 شمار کشته شد در نغان  
 نژاد ادم این تاج شایستی  
 که پاکی نژاد او در پاک دین  
 که تا نباشی ابا او بکین  
 نوز از بر تخت ایران کلاه  
 ز توران شود کا ما بر کین  
 بکین تو آید جهان کین  
 شیر مرد و بر زدکی سر داد  
 و در مرک عمر آب با کشت  
 بود شان کند روی شهر  
 که با کس ننازد ساری  
 که کیوان کلاه کنی بر نشت  
 سپه ز درم داد و دیار  
 همه خرد و ختن می کار شایستی  
 جازا که ن شد سوار شاه  
 که از آن کشته شش بدید کین  
 فرستاد نامه بسام سوا  
 نه آسانی از نذک اندر شایستی  
 هم از روی من این سپهر  
 بهرام نشت هر روز از او  
 که هم پهلوانت بهرام شایستی  
 نینتند پد نشت شایستی

چونام برسام نیند برید  
 دو منزل یکی کرد و آند برآه  
 سپاد و پیش سام و لیر  
 جهان گشت ویران کرد و کرد  
 جهان کرد و آباد از سخت او  
 که چون نودری از تراو کیان  
 اگر دشمنی از منوچهر شاه  
 هنوز آهمنی نیست از کار خود  
 بگویم بسیار و نیکش هم  
 بدین گیتی اندر بود و دشمن  
 چو سام اندر آمد نیک شاه  
 سپید بدو گفت کای شهر  
 هر کس که دل بندد از جهان  
 ز شمش سوی تیره خاک آرد  
 نردمند بر اندرون کی  
 فریدون شده زور دین با  
 بخرج پی نامور و سلوان  
 جهان پهلوان پیش شد سپا  
 که گیتی بداد و پیش آشتند  
 چون گشتند سالار از کاران  
 ز کار منوچهر و ز لشکر  
 سپیدار چون نیند برید  
 سیر را کجا مغز و شید بیت  
 کنون و ز شیرینی کین چنین  
 پیش در پیشد کشاده زبان  
 میان بستنی بکین آوری  
 مغز شنگ اندر آمد شاب  
 بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ  
 چو این گفت لشکر کشد و بخوار  
 چو شد ساخته کار جنگ و با  
 منوچهر از ایران که گم شده است  
 نیاز او ششم شاه توران سپا  
 چنین او پانچ سپهر لشکر  
 تور نیند با او باید شدن

یکی با سپه و ز جگر پیش  
 چنین بر شاه یرین سپا  
 بر فتنه گفتند بر کوه  
 غنود و شدن سخت سپداران  
 بر او دست ایران آن سخت  
 بخت کنی بر کمر بر میان  
 برین سخت زین بی با کار  
 که رخشده و شورش پیش کرد  
 بر نیند آخر سودمند شدن هم  
 بر کشتن آتش بود جایگاه  
 زمین بس کرد از بر شکارگاه  
 توئی از نسریدون یکی دگر  
 پیشوار خوانندش از ایل  
 سردا جش اندر مغاک آرد  
 که کز ارد و انجام خود بگذرد  
 بعضی خاک بد بخت نهرین با  
 جهان شد بنوی سر سر جان  
 بد ستوری باز کشتن ز جان  
 بیداد چشم نکاشتن  
 بگردن کشان و بشاد در ره  
 نه با نودر آرام بودش مهر  
 بشد گسی تا توران سپاه  
 چنان خست کاید با بر جان  
 ز کرده ان سالار از لشکر  
 که سالار بد بر سپاه لشکر  
 بر او چنین کار پوشید بیت  
 رخ از خون دیده کشتن  
 دل آکنده از کین کمر بر میان  
 با بران بکوهی کسی سرد  
 چو دید آن سسی قد او ایستاد  
 با بران شود با سپاه لشکر  
 سپاهی نام آردان کرد و  
 بجای آمد اغریت را بهنای  
 سپید سپه سام نیرم شده  
 که ترکش میسود بر صرخ ماه  
 که افرا سیاب آن لاد و ننگ  
 بهر نیک بد برای فتح زان

بشکوه بنجام بانگ فردوس  
 چو ایرانیان کنی یافتند  
 از نودر بیکت بر کس سام  
 کرد همی بر بخت سردی  
 همه بنده باشیم و فرمان کینم  
 بشای می رانج باید بود  
 بنوی بجز خاک بالین من  
 من این نیزی مشرب از او  
 تا زین کشته پیشان یه  
 بزرگان کشته پیشان شد  
 سبک نودر از سخت آمد فرا  
 چنان باش پادشاهی او  
 فراز آورد کج و هم حوسته  
 بماندش سستین برای  
 بر مرک درویش و سرباز  
 چنین گفت نودر که ای ملأ  
 بر افروخت نودر ز تخت می  
 بنودر و سپید با بر کشاد  
 دل از کتری بجای آورد  
 بر و زفت با خلعت نودر می

ز درگاه بر خوست او کی  
 سوی پهلوان سام نشاند  
 که برکت از راه نیکی تمام  
 از دور و شد مشرب از نودر  
 روانها مهرش کرده کان کینم  
 کسی از نیند اینبار کشتند  
 بدو کشته روشن جهان من  
 جبار امیرش سپا از اورم  
 بنوی که با ز سپان شود  
 بنوی که با ز سپان شد  
 سپید در آغوش بگرفت با  
 که هر کس تنگی کند از تو یاد  
 مرا دشمن همه کرده آری  
 خراش نیاید نودر خدای  
 یکی بود خواهد در این بگذر  
 بکشار تو سپهرم روز کار  
 نشست اندر آرام با فرقی  
 سخنهای نیکو بدو کرد یاد  
 چنان کرد نودر که در آشی  
 چو با تاج و با سخت و بکشتی

**اگاه شدن شک از مرک منوچهر و لشکر فرستادنش بکین نودر**

همه نامداران لشکرش را  
 جهان پهلوان پورش آرد  
 که با ما چه کردند ایرانیان  
 چه گوید اکنون پانچ سپه  
 که شایسته جنگ شیران هم  
 کنون هر چه مانده بد از نیا  
 برو از وی شیر هم زور  
 سپید چو شایسته منید سپه  
 هر کج گشتند با باز کرد  
 پیش در شد پانچ شیل  
 چو کرشاسب چون قارن ز نودر  
 ازین سخن چو چکانه نژاد  
 یکی زه شیر است روز شکار  
 چو از او سن بر چین کم شود

بخواند و بزرگان کشورش را  
 بنخواستش نودر یک آید شایه  
 بدیر استند بکیر میان  
 یکی رای فرخ بدین بهنید  
 همه آورد سالار ایران هم  
 از کین چنین جنگ از کین  
 و از سایه بخت بر چنگیل  
 منزه کرد بر آرد بخورشید  
 سپهر نخیش همه ساز کرد  
 که اندیشه دار و بی پیشول  
 جز این نامداران آن بکین  
 با آرام بر نام کین نخواهد  
 یکی پیل جنگی که کارزار  
 سیابان ز باران پانچ شیل

یکی لشکری انداز کرد گسار  
 چو رفتند نودر سپه بیدار  
 ز سپه دومی ذر تا جور  
 چه باشد اگر سام مل پهلوان  
 بدیشان چنین گفت سام  
 خود این گفت یار و کس از جهان  
 و این کرد و پدید گشت باز  
 که خاک منوچهر کاه گشت  
 که از کرد پیش و ز کاه سپهر  
 پوزش همه پیش نودر شد  
 از پیش بر خوشش بنشاند  
 چنان ان که هر کج با از شایه  
 ندانی چنین بر سرش برک  
 روانش بماند در آن تهرکی  
 چنان باش اندر سپنج برای  
 پیشانم از کرده خوشین  
 از پیش یکی بز که ساختند  
 ز فرخ فریدون بهوشک شایه  
 دل هم تران اید و گرم کرد  
 غلامان اسبان ترین تار  
 چو بگشت از شایه پیشان  
 ز نادرستن کار نودر جان  
 بیی یاد کرد از پیر زاد هم  
 چو اجبب که سیوز دزدان  
 سخن اندازد تور و از سلگ گفت  
 بنخوا هم کنون کین تو بزرگ  
 از گفت پدر مغز افرا سیاب  
 که از او ششم تیغ برده شتی  
 کشتادش بر تیغ شیر من است  
 ز بانس بگرد بر نده تیغ  
 پس از مرک باشد سکر بجای  
 ز پیش شنگ آید افرا سیاب  
 بدو گفت کای کار دیند پد  
 تو دانی که بر تور و سلگ سرک  
 اگر باشی هم بهیتر بود  
 غیره که کین نیار از بخت  
 چراگاه اسبان شود کوه دشت

مهاون سر پرده با کیش  
 بکینه سوی تور نسیاد روی  
 به و گشت راسته شمت و گاه  
 و کرد که شاسب ان کهن  
 و لاج سکا لان پرتش کشید  
 بستند گردان توران بیان  
 پان کردار ان غورین  
 بخواند از همه پادشاهی پنا  
 سپهدارشان قارن غوری  
 کشیدند بر دشت پیش حصا  
 ز لشکر سواران بشیان سپرد  
 و را در خمر ساز و همی ان کرد  
 که خورشید کفشی شدند زشتا  
 چنانکه بودند جنگی سوار  
 شکا است تیسر کجا بشکیر  
 اندازد همی جنگ را پای بر  
 از پیش نیاید چنان در کاه  
 همه ساز و آرایش جنگ بود  
 سر پرده شاه نوز بدید  
 که مار نهر چند باید نرفت  
 که کربار ما نرا سپدین کفر  
 در گشتار غریرت آمدن شک  
 سوی قارن کاوه آواز کرد  
 اگر بر کشته دلاور قباد  
 یکی هر چه بود همی رزم ادوی  
 جوانی کشاوه دل شادان  
 شوند اینجای ایران تا امید  
 که این خراج کردن مراد او  
 شکار است و هر کس شکی  
 میرفت باید سبک چکان  
 تخم زاده انجای چاوید خواب  
 که آورد پیشم سرت را زن  
 نیاید زمان می تو خود کیزمان  
 بیدان جنگ اندر آردان  
 سینه دور خسار با جاوه  
 پس از کتران نستان از زمان  
 در آن روی کان آن کهن

دل شاد بر سبزه و گل بر  
 از آن پس سپاهی چو ابر سیاه  
 از ایران چو او کم شد گنوج

سپه سومی شت آمدن  
 سپاه بر ما بدین رزمگاه  
 نیز زندگان یک مشک خاک

آمدن او سیاه بجنک نوز

و کرد و چون بر میداشت  
 که آنز میان کرانه بود  
 بزوکوسن لشکر با موی کشید  
 شهنشاه نوز پس شتا و گاه  
 چنانکه در هستان پارت جنگ  
 ز جنگ آردان کرد چون همی  
 از ان سخت شازند از هستان  
 سپه را که دست کردن شکا  
 لشکر که کرد او سیاه  
 و کرسام رفت از پس شهر با  
 بهان شاسا پس ریزوز  
 بیون نخاور بر آور و پر

برودان کین اندر آمد شتا  
 همان بخت نوز جراته بود  
 سپه را همه سوی چون کشید  
 جهانی سر سپهر از کفکوی  
 بر این بر نیاید پسران کین  
 بر شد ساشته کارزار  
 بدید که بخت اندر آمد ز خوب  
 تو شو چار صد بار بشهر با  
 همیونی بر بخت نیکام چو  
 بهان نیاید بدین کارزار  
 نشسته است با تاج کتی فرود  
 بشند ز سالار خورشید فر

گشته شدن قباد پر دست بران جنگ هر که و هر لشکر

بدستوری شاهن شیردار  
 دل هر زبانان شکسته شود  
 بروی رزم گفت با رمان  
 گزین لشکر نامور نامدار  
 و رزم کشت سالار بسیار  
 و قارن آرد که کشت اتقا  
 سواری که دارد دل شرنز  
 شکست اندر آید بدین نجات  
 بدان ای برادر کتن همگ راست  
 بجز بر آید پیشم سرت  
 اگر من شوم زین جهان قرا  
 سپارید ما را و ساکن شوید  
 بسایست ما ندین خود را  
 بخت بر بخت شد ز را  
 یکی خشت زو بر سپهر قبا  
 یکی خلعتش داد اندر زمان  
 چو او گشته شد قارن غوری  
 سر او از کرسیوز رزمی

بجویم زان کهن کارزار  
 بر این بکهن کار بسته شود  
 که جوشن پوشش نزه ککان  
 که داری که با من کند گاه  
 از گفت برادر بر آید بچوش  
 میان ایران بان بر کشاوه  
 همی بر سنر زو بخورشید  
 پر از دور کرد و دل نچوا  
 سروال من سودن ک راست  
 بد آنکه که آید و لشکر بچوش  
 برادر بسایست با نیشاخ  
 نیردان ادا را بمن شود  
 همی کرد با جان تو کارزار  
 نداد او میدان دل سیزدا  
 که بند کرد گاه او بر کشاوه  
 که کس آن نیاید و اندر گاه  
 سپه را سپاورد و بنهاد  
 او با لشکر کشن سب ادوی

و هستان کج سپه زین غل  
 شاهنر باید که هم زین نشان  
 از نوز در اورد دل ندیشیت  
 کرد دست نیاید بر دشت کین  
 چنین گفت با ناموز مجوی  
 ز نوز از بر سپل و نیش کوس  
 چو لشکر نوز یک چون سپه  
 سپاه چنانکه سپه نشند  
 چو لشکر سنبر و هستان سپه  
 که افرا سیاه اندر ران کین  
 سوی ز هستان نهاد دزدی  
 سپاه چو پیش هستان سپه  
 بچو شید کشتی زمین یک شیخ  
 یکی نامه نوشت سوی هستان  
 مرا هم از او بد با ران کین  
 هر کار همگام حستن نکوست  
 سپید چو آنکه سر بر کشید  
 یکی ترک بد نام او باران  
 بشند ز سالار توران سپا  
 بچند سپه از زمین دست  
 یکی مرد پیام باید کرد  
 تو باشی بران کهن بر سنر  
 نگردد قارن بردان مرد  
 رخشمس سر شک اندر کیم  
 که سالان آنکون بجای سپه  
 توئی باید در که خدای سپاه  
 نگردد با قارن رزم زن  
 ز گاه بخت نوز چهر باز  
 نقش کرد کس شیر و زنده  
 پس از رستم هر بانی کیند  
 بخت این بگرفت نیره سپه  
 چنین گفت مر باران ز قبا  
 ز شکر با سایه کستر و جو  
 ز سب اندر آمد کونار سپه  
 که لشکر بد سپهر شد سپه  
 دو لشکر بیان و در بای کین  
 ز او از اسبمان کرد سپا

تا زید و از خون کشید کین  
 بر آید کرد از سر سپه کشان  
 که نوز در جانت و پر دشت  
 بدین و سر فراز از ایران کین  
 که من خرن کین اندر آرم کین  
 جهان شد زگر و سپه انجوس  
 خبر زان سپه سپه دیون سپه  
 ز کج با یون بهان سپه  
 چنان بد که خورشید شد سپه  
 دو سالار کرد ز نوز کان کین  
 بکینه هستان نهاد دزد  
 برابر سر پرده بر کشید  
 سر سپه با بان چو مور و بلخ  
 که جستم سبکی و آمد بجنک  
 چو او شد ز ایران کین  
 زان ای مرد هشیار و دوست  
 طلا به پیش هستان سپه  
 همی خفته را گفت سداران  
 نشان او از ان لشکر و کار  
 خراز من کسیر انجوس کرد  
 که بکشت ازین پس نباید کرد  
 با بکشت و دندان نیاید  
 از آن کهن که جوید نبرد  
 از ان لشکر کشن جای ختم  
 که از جنگ سبقت باید کشید  
 همی بر تو کرد و چه رای شتا  
 چه گوید بر او روزان کهن  
 از امر و ز بودم دل ندر کرد  
 سرش نیره و تیغ بر نده  
 یکی دغمه خنروالی کیند  
 باورد که رفت چون سب  
 که یک خند کردن مراد او  
 همی این این این این کرد  
 شندان شیر دل پر سالار فر  
 بدین طوق یاره برترین کین  
 که کشتی که شد خنر چنان کین  
 نه خورشید سپه نیا نده



در خیدن تیغ الماسگون  
بر سو که قارن بر بخت سب  
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه  
چو شب تیره شد قارن رخسار  
چو بگشت قارن آورد کلاه  
چنین گفت که ترک ساه  
بر درون از مرکان چو نیست  
بنوز آن کمر بند کشا و کلاه  
چو از لشکرش گشت خندیدن  
یکی جادوی ساخت بچگونگی  
بیاست بر گشتن از زرد کلاه  
چو شب پریشان سیر که چو کلاه  
رود بر کشیدند ایرانیان  
چو افرا سیاب آن سپهر  
با نسان سپهر در هم کشیدند  
سر انجام نو زوز قلب سیاه  
چنین شب سینه را کشیدند  
دل نو زوز زخم پر از درد بود  
بخت نگردد دل بر آورد پست  
از ایشان شود دل ترا در بند  
شمار سوی راس پس باید شد  
ز کار شاد دل بگشت شوند  
شب روز و آید کار گاهان  
یکی را بنجا که اندر آرزوان  
گرفت آن ده فرزند در کلاه  
وز پیش پاس و لشکر در راه  
ابا لشکر نو زوز افرا سیاب  
پتیر بر آمد ز درگاه شاه  
پار است قارن تعلق بند  
چپ لشکرش باران چو باران  
دل تیغ کشی بیالده می  
بر آید که شاپور و دستور بزرگ  
چو شاه و چو قارن خیالی یک  
شب در روز بد بر گذر گاه  
یکی نامور ترک را کرده یار  
چو قارن کشیدند افرا سیاب  
سوی سوی پوشیدگان سیاه

سنا نهی آمار داده بخون  
سختی رفت آسج آذک شب  
بگردند و نام دل از کین ستوه  
بر باشد ز سالار توران سپاه  
سپاه و پیش پستان سپاه  
مذیم روان از چشمن سوکوه  
زمین را بجز کوه کوهوار نیست  
بجان تیغ پولاد نه ساه  
از آسودگان خوست می شای  
که بر چشم روشن نماید کلاه  
که گرد سپهر بود و شب شای  
منور شد از پر تو بهور خاک  
چنان چو بود ساه خجک کلاه  
سپاه برابر صغنی بر کشد  
چو رود در آن خون می کشند  
سپاه سینه و یک از زخم  
بر وجه شد دست توران  
که تا جوش نهشته پر از زخم  
همی بگفت چندی چندی گز  
بسی بر سپاه تو آید گزند  
بستان سپاه درون آمدن  
برین خشکی سینه خسته شوند  
بجویند پیشار کار جهان  
یکی با کلاه کنی مشاؤون  
فرز بخت آساز شره شهر با  
سه دیگر چو نبره خت کیتی فرود  
چو دریای جوشان برود آس  
نهادند بر سپهر آسین کلاه  
که با شاه باشد سپهر بستان  
بشت اندرون چو آب بنیان  
زمین بر سپهان خالی می  
پراگنده شد بر چو بنویسند  
که اختر بند یار در کار آس  
بر آمد برین نیز چندی یک  
سپید کرد و خان سینه ترا و  
کسی کرد لشکر بنجام خوب  
فرشتاد بر سپاهی بر آس

بگردانند از سپهر بر بست  
تو گشتی که الماس جان فشان  
چو خورشید ز جامه نیلگون  
جد گشت لشکر چو از یک کوه  
بر نو زوز آمد سپهر سرای  
چو خورشید با دروان قبا  
چنین گفت قارن که تا زاده  
بر آورد شد آن مرد سنگ خرد  
مرادید با گزده کاه روی  
شب آمد جهان بر تبر گزشت

کشتکوف بر در او آس  
چو در جهان در کین همچان فشان  
نماند چو ز کیم شب آمد بران  
سر سپهر رفت بر خون جگر  
ز خون برورد شده دل ز جگر  
نرا زین جان جاودان بهر آس  
تن بر سپهر مرک ز داده ام  
سر انجام منبم برین بگذر  
سپاه نزدیک من بگویی  
مراب زوز از کوشتن خیر گشت

جنگ لشکر نو زوز با اسد سیاب بار دوم و  
گرفتند کوه را و در روز یکم

چنان شد ز کرد سواران جهان  
بهر سو که قارن شدی ز رخسار  
چنان سپهر بر نیزه آکشدند  
از ایرانیان شتر خسته شد  
چو از دست بگشت آسین  
از اندر ز سنج پدید آوردند  
ز کشتار شاه آمد آنگون نشان  
وز اینجا کشیدن سوی زاگوه  
ز تخم سیریدون کرکیدند  
اگر لشکر از بدو هاست گشته  
تن گشته با مرده یکسان گشته

جنگ نو زوز با اسد سیاب بار سوم و  
گرفتند کوه را و در روز یکم

زمین کوه تا کوه جوشنورد  
چپ شاه کرد یلما از بن  
چو بره و سپهر کشیدند  
چو شد سپهر از زمین سایه  
بسی بود شاپور تا گشته شد  
از انبوه ترکان پر خاشوبی  
چو نو زوز فر بهشت پادشاه  
سوی راس فرمود تا کشیدند  
شد از شک جوشان آس  
بستان را که دست آورد

پراز ناله کوشش شد مغرب  
ز قارن چو اسیاب آن پش  
جهاختست چون چهار برین  
ز توران سپهر گشته پش  
در آید نو زوز فرود بخت است  
جبار چو چنین است آسین  
فریدون نماندین کله بر سر  
انوشه بزی تو که امروز جنگ  
برویش به بگونه اندر شد  
تو گشتی زمانه سراید بسی  
بر آسود پس لشکر از پرده بود  
شاه اسد سیاب از پرده لاجورد  
بگریه کوس نبالید نامی  
داده بر آمد بر سپهر کرد  
بجا خوستی کرد افرا سیاب  
که بر بیم نه چپ به بگونا  
بیمبار کی روی بر گاشتن  
بشد طوس کسیر و هم  
بجا گشت بودش که از بگونا  
کس از نام نامداران خوانند  
کنون سوی اسپهان دید  
ندام که دیدار باشد جز این  
شاد دل آری بس مستند  
بادهش بر این چند چو این  
بشد طوس کسیر نو زوز هم  
بند شاه را روز کار در کنگ  
خرد شدند آمد ز پرده سپهر  
نه بد که سپه اندر یک سیاه  
وز آرزوی از اسپهان  
ز لشکر تا خور ز کبند بگشت  
چو آمد بخت اندرون تیرکی  
بسی نامداران ایران سپهر  
و بستان گرفتند بجز حصه  
سواران چو است از اسپهان  
که آنسو بد ایرانیان را بنده  
که توران نشسته آن جان مرد  
جنگ اندرون هر شود با پش

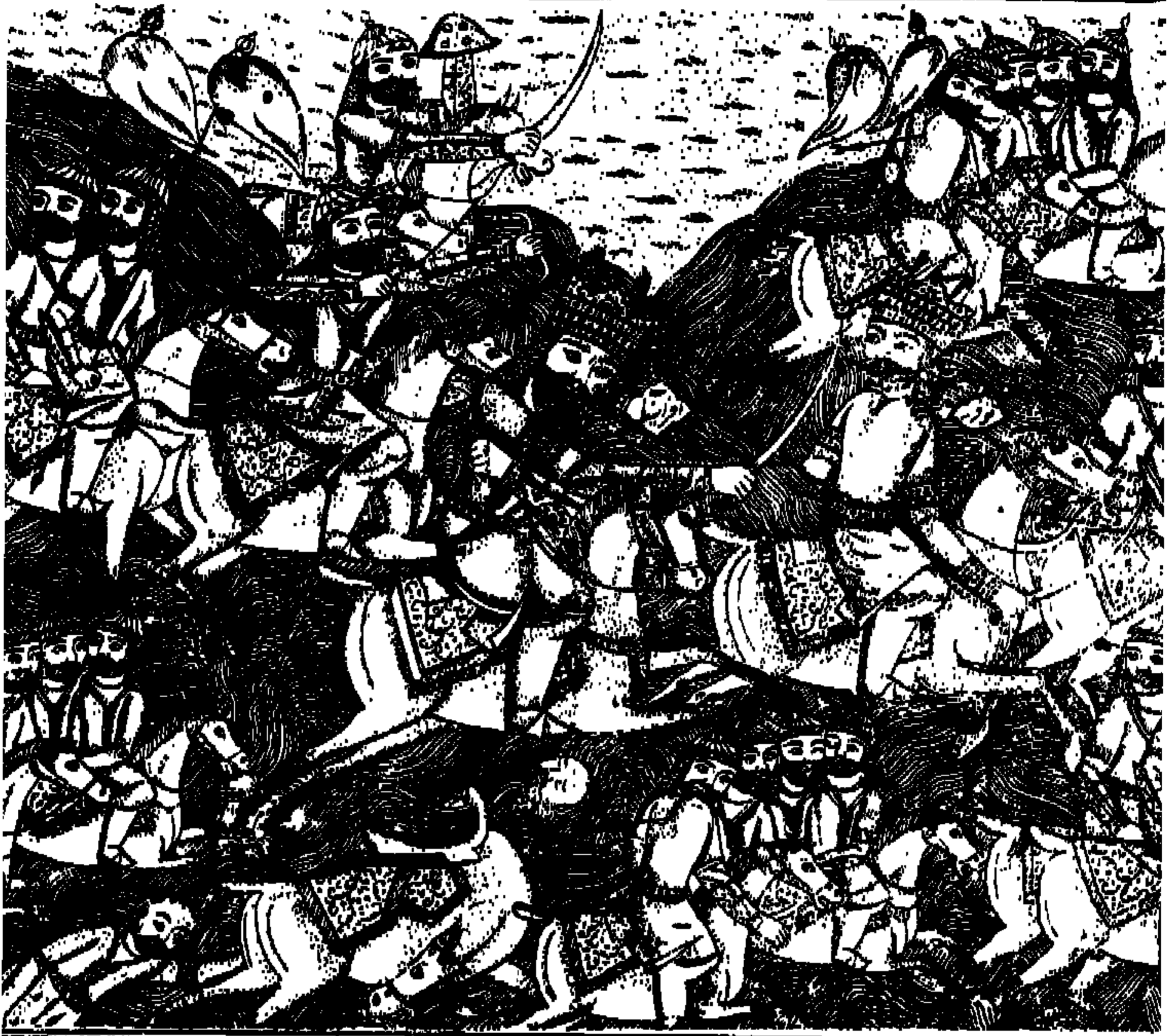
سپاسی همسر از بر تو توان

بدستورن شاه سپید ز بخت

بتازم سر تنک بدخواه بخت

همی باشم کن سخن تکلف

که آسان شود بر تو بر کار بخت



که از شهر یاران لیری سرور  
بدا نگه که بر خوست او ای کور  
زمانی ال زخم پیسیر ستند  
بناید برین هیچ را نی گزید  
که باشد آرام و جانی نشست  
یکی لشکری برد با خوشین  
ایسپان کردن نشسته بر  
سوی است شد قارن که  
پیکار در کرد و خون زید  
که بگفت چنا و سپه داری  
گفتند از پلان نام او دشمن را  
چو شیر از پیش وی نهان  
که سوی سپاهان نهان است  
پیش تا ختن دید و هم کار را  
بسیگشت با نود از فراسیا  
تو کشی که شان زمین جانی  
پای بی هم از گردش در  
سر انجام خاکست از و چاک

که من برد خواهم سپه روان  
بدین دوی اندر شستان  
پس آنکه سوی خان قارن  
چو پوشید رویان ایران  
چو شیدوس کشا و قارن  
شبا که رسیدند دل نامید  
کز قارن ز من خسته بود  
پس او رفتند کز قارن  
بر او نیت چون شیر بازان  
کون اندر اید پشت تور  
پس سر بر دل شکسته شد

بر زرم کرد خان چو تیران  
چنانچین بود ساز ایشان  
همه دید چون بر بسن شد  
ایسران شوندا ز بکینه خوا  
زندانان ای بر پیش کم  
بدان ز که خوانندی او  
بنون برادر که بسته بود  
سوی ارسین سنا و یکبار و کما  
سوی چار چستین بدوش  
شده تیره ز و خج تا بنده بود  
همه یک زد دیگر گشته شد

### گر کشیدن نود سپس قارن و گرفتار شدن بدست او فراسیاب

دگر در لیران جهان ارشد  
بس راه بستند و بگوشید  
هم او تاج و تخت بلند  
کرتانه بند علی اندر جبا

سر انجام نود ز گرفتار شد  
بدام بلاد رسیا و نختند  
هم او تیرگی و نرندی  
بناشی و امین اندر نهان

بد و گفت نود ز که این ایست  
رسیدند اندر شستان  
سخن بگفتند هم کوزین  
زن زاده در بند ترکان  
چو بی گذشت از شبایر باز  
بدین وی نژد دار بد کردیم  
پوشید قارن سیلج نبرد  
شدا گاه از و بار مان دلیر  
سکب اندا که برادر بر کشاد  
فرود آمد و بر ریشش  
سپهبد سوی ارسین نهاد وی  
همیاخت کرد و ز بد بگذرد  
سپه انجن کرد و پویان رفت  
بر انسان که ایجا جت  
گرفش که بر بند پورشنگ  
چنان لشکر را گرفته بند  
بدشمن می نند و هم بدست  
که گیتی بی غنمشه با دیگر نیست

سپه را چو تو لشکر آرایست  
پلان نردگان کردن  
بر آن بهنا و نکیر سخن  
ای جنگدل بر زبیکان  
ولیران بر خلق گرفتند  
ولیران سپه دار باد به  
چو بایست کار سپه ته  
پیش اندا که در ایش  
نیز و ان فریا که کس که دیا  
بر او نیت از زمین بل طعن  
ابا نامور لشکر جنگوی  
سپهش کمر زیر پی سپه  
وان از پیش وی نهان  
که تابی سر آمد سری با  
جد اگر دور از زمین پلنگ  
سپه ورد با سپه شیر یار بند  
کسی نغزیابی از و کاه پوست  
که هر دم در بازی گیرست

یکی از مایه سپاه آورد  
 بگرفت ازین سبک چاه  
 زمین شد چو از سیاه  
 ترافت با پیش سپه  
 و ایران کردان چو از سیاه  
 ببارید از دیدگان شب که  
 زویه بقادران سید الهی  
 چو از پارس قارن بگریخت  
 که کرد قارن بود ایوان  
 ز قلب سپه دید او از  
 بجا یافت خوابی تو از کجا  
 چنین است فرجام کردن  
 بقارن چنین گفت بدختر  
 نه از هم فرم از لشکری  
 بر تخت سپه سوار ز جای  
 بروید شد قارن ز جوی  
 بشد و یسه تا نزد فراسیاه  
 شماسان کنش چون رفت  
 بر قندید از راه سپهر  
 فرستاده آمد از تو راوی  
 از صفا کازی مست از تو  
 از ایدر چو درستان شد بگرد  
 یکی مرد چنان دل شتاب  
 که ایدر نگردد بزم نامی  
 ازین مرد سلو از است  
 که دو پهلوان یزید یک  
 فرستاده از نزدیک ستان  
 نیانور در روز شب از من  
 پس آنکه سوی شهر نهادند  
 شوند اگر ازین که با نام  
 میزانت ته جای چو بر  
 شماسان گفت ای خندان  
 خردوان چنین گفت کج  
 چو خورشید تابان بال  
 سپاس نشسته بر پشت  
 ده لشکر بر کشید صف  
 چو شد تا شاهان دست

یکم از سر زیر چاه آورد  
 که پیشم سپاه بن کینه  
 ای پشت دستش ازین  
 یکی لشکری ساشه بر بزم  
 بسی سپه با وی بگفتند  
 پس قارن اندر میاندزم  
 که آمد بنیستی و نستی  
 ز دست پیش کردی  
 به ساز و آلات ایران  
 که شد تاج و تخت زری  
 از پیش کجا شد که قارن  
 بخوابد برید از تو کز مهر  
 ر بود از شما کج و دیر  
 بسوی سپهر آمدم بجوی  
 بر آمد خورشید کج نامی  
 از ده و یسه در جنگ کاش  
 زرد و سپهر دید کانش  
 سوی سیستان وی  
 اب تیغ و باکر زوخت بند  
 بسوی شماسان نهاد  
 بدین و شاهی نیم تخت  
 ز بهر ستودان سام سوار  
 فرستاد نزدیک فراسیاه  
 خراز پیش بخش نایب  
 وز انو بر چاره باز  
 از ترکان سپاهی  
 بگرد آتش و لشکر  
 چنین آید بر این  
 چو آمد به شهر از ان جوی  
 دل آکنده و کینه ساز  
 بر آمد خورشید دار و کیر  
 نکردی چنین زم را خیر  
 نه این منت و نه این  
 خورشید سپهر بر آمد  
 سر ز کین ابروی زین  
 ز کین بگر بر لب  
 بر قند کردان کابلستان

مزدخس سپهر بود فراسیاه  
 چو بشید کوشش ازین  
 چنین گفت با وی پس  
 بشد و یسه سال از تو  
 هر دیده درفش بخون ساز  
 و ایران مردان توران سپاه  
 سواران تازی سوی خرد  
 بر آمد از آنجا درفش سپاه  
 بدست کاربانیان  
 از ستودان مازگانستان  
 بویسه چنین گفت قارن  
 اگر شاه نودر کز قارن  
 زمان زمین شمشیر  
 چو از کین اول سپهر  
 بر آمد چو رست کرد  
 فراوان جنگ آورد

که از غار کوه و سیاهان  
 ز کار شستان  
 که دل سخت کردان بر کس  
 ای لشکری خور کینه  
 چو لاله کفن وی چون  
 پس قارن اندر گرفتند  
 کسی کرد و خود رفت  
 سپه دار ترکان پیش سپاه  
 سر آمد همه کاره جانرا  
 همان در بست ز پستان  
 کجا بی مانده دست کس  
 که کردون کرده بکار  
 ترا بخت پیدار گشته  
 کنون کین جنگ ترا  
 نه روی جهان در شش ماه  
 ز آورد که و یسه بر گشته

داستان شماسان خردان با زال و مهاب

ز بهر بد نال سوک درد  
 پیش سر برده آمد  
 بسوی سکی جان خریدم  
 و لم شادمانند بپیاروی  
 مگر کرمان من که شود  
 همه پادشاهی پارس  
 نوندی بر گشته ز نزدیک  
 چو لشکر کشیدند بر  
 چو بشید و ستان نام  
 چو مهاب برای بر جای  
 مهاب گفت ای مهاب  
 کانی بیازود بگفت  
 چو شب وز شد انجمن  
 نه مهاب ماند خورشید  
 تو از جنگ اول ایران  
 بشهر از ان کوس  
 سپاه سپهر را با مین  
 خردوان و ان محمود  
 یکی کبر و پیشد ز ان

بگور با اندر بسی  
 ز مهاب اوش فراوان  
 جز این هیچ چاره ندیدم  
 بر آنم که هرگز پیش روی  
 سخنانی گویند که تو  
 دل خویش را شاد و در  
 که ترند شو با ز کن  
 بدینار نشان پای کردم  
 ز بهر مهاب چو زین  
 بسر شس اندرون ان  
 پس دیده و در همه کار  
 یکی تیر برسان شاخ  
 بدان تیر کردند هر یک  
 نه از زال بودی بد  
 هم اکنون پارس را  
 خورشید یک مندی  
 سر برده و پهلوان  
 یکی تا ختن کرد  
 جنگ اندر آمد بگرد

بچند تا قارن ز من  
 بخشید با بران و جگر  
 که چون قارن گاه جنگ  
 از ان پیش که قارن  
 چو یسه خان بدین  
 و ان گشت و یسه چو  
 زرد و سپهر دیده جنگوی  
 رده بر کشیدند از هر دو  
 سر تخت ایران را  
 همه سر سپه باک در جنگ  
 زمانه چونک پیش کار بود  
 شمار سپهر و پیش آورد  
 چنین بود با سوخ که من  
 نامیم تر همگی و سپهر  
 سبک یک دیگر را  
 چو رو سپاه از ختن  
 سپاهیک از شهر ارمان  
 خردان اب تیغ زن سی  
 بشهر از ان کرد  
 که سپه دار دل شاه  
 کنون این سرای  
 زمان خواهم از نامور  
 شاری و نستم خان  
 تن پهلوان از ان  
 بدستان کبوی  
 اگر ز آدن من زنی  
 سوی کرد مهاب  
 بدو گفت کاکون  
 کنون من شوم در  
 آنکه کرد با جای  
 بخشید کین تیر  
 نبودی مکران  
 نام و رازنده  
 دان ال پیشد  
 سپاه اندر  
 عمودی  
 بدست اندران

که شیر خروشان پیش سپاه  
 بمیدان رون تنگ کردند  
 نیامدند کس بخوشیدن  
 بر آنکه چون وز باران بر  
 سپه را بجلباد بر دل سوخت  
 بر فستند با شاه کابستان  
 زرد قارن کاوه آمدید  
 ز زمستان حشر چو چاند  
 کرای نامداران دشمنان  
 ز تیره نه جویشید پندانه  
 کزان مداران جانانستی  
 برندان مردان من گشته  
 یکی کیسته نوبر انجمن  
 بدست کش وز کوتاه شد  
 کشیدندش از جای پیش تنگ  
 بخت و بر شفت و شمشیر  
 همه چادر آرمندی پوش  
 که هم با ز گردانند گشته  
 پاره نشت با ما سوره اوری  
 نشیب است جا یکجا  
 تو از خون بخش دست خنجر  
 سپه را بر گسند دل ز کین  
 جانی را در زیر کین  
 سری پر زنجک ولی ز کین  
 بزاری بمیدند بر گسند  
 همه دیده پر خون همه جا  
 کوه تاج دارا رسا دورا  
 کوهن ارد از شرم خورشید  
 بر میدن با دارا گسند  
 ز تن جانم ناز سپه رو کن  
 چو بر آتش تیر بریان شد  
 نشان آینه درخت کین  
 در شد جاده ایمان همان  
 بسیاری سران گسی افتند  
 دل بر سوزان و شاد  
 پر از ترس گسند زان و نسا  
 حمایت شاه کابستان

چو دستان بر بخت کردند  
 بزور بر سرش گرز کاوه  
 بگردانند و نایت کلبا دورا  
 کما ز ایزد کرد زال سوار  
 چو این دسر گسند شد  
 چنان شد بس گشته آرد  
 که از لشکر ویس بر گشته  
 بزومای وین بگرفت  
 بنیزه در پست در کارزار  
 همه پرچم بد لشکر ترک خوار

هم نگه خردوان پادشاه کرد  
 زمین شد ز خون چو پیش  
 بگردن بر آورد پولاد را  
 خدیگی بد زدن اند خوار  
 شاساس شد پند رومی  
 تو گشتی جهان شک شد  
 بخواری کین گشته  
 پیش سپاه اندام سپاه  
 که گاندا آمد زیشان  
 بخت و بچند در رکب خوار

اکاه شدن فرایساب از گسند شدن خردوان  
 و کلبا دو کشتن او نوز را و نشستن تحت ایران

سپاهی پرافضل و کفوی  
 چو از دور دیدش بان کلبا  
 بزور کردن نوز تاج دار  
 که سخت و کله چون تپا  
 پس آن تبکا از آیدند  
 چنین گفت چندین بر کلبا  
 سر ز کربا شد بجا نشان  
 بخشودشان بان بختار اوری  
 چو این کرده شد ساز رفتن

سوی شاه نوز نهادند  
 ز کین سپاهان هم کرد  
 آتش را بنجا که گسند  
 نخواهد بسی کسی آید  
 بجان او گسند گسند  
 ز تن او را نماند فرمان شاه  
 سپاری بنشان هم دیدند  
 پوشیدند زاری بکار اوری  
 زمین بر اسبان منفقر گشت

اکاهای یافتن زال رستم از مرک نوز و  
 کرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب

سوی آستان نهادند  
 کسند را برین پشت جهان  
 همه ذوق هم داری کین  
 همه تیغ و سپه را کین  
 پوشید جوشن همه گسند  
 بد تیر جامه تن زال  
 ز کین است پای مرا جا کلبا  
 شمارا پاد جهان آفرین  
 که ایرانیان او را گسند  
 ز هر سو که بود شمشیر  
 دوزخ برین بجزیرت آمد  
 چو بر زمین چون قارن زدن

زبان شاه کوشی رون کلبا  
 سراج داران شاه جهان  
 بخون پرسو کوری کین  
 بکین جوشن آیم و گسند  
 اکنون از سازید برین  
 بپوشید و بشت ز کلبا  
 یکی ترک تیره سرم را کلبا  
 مردان تازه با و با این  
 بیونان هر سو بران گسند  
 بشهر اندام و کسیر کلبا  
 کرای پیشش همه کین  
 چو طراوه گسند لشکر گسند

دمنده چنان خردوان سپه  
 بچند و سپه روز و در گسند  
 چو شمشیر زن کردستان  
 بزور بر گسند کلبا و بر  
 شاساس لشکر ز مساز  
 سوی شاه ترکان نهادند  
 هم باز خوردن و پاره سپاه  
 بدان لشکر بسته و خسته  
 سواران سوی نینتر زدن  
 گریزان شاساس بخند  
 بولش گسند بر آتش رود  
 بر شفت و کشاکش نوز کین  
 بدین خم گسند که اور سپه  
 بدست آوردندش از خرو  
 ز مسل و ز تو را اندام گسند  
 شد آن یادگار سپه شاه  
 رسیدی بجا کین شتافی  
 چو خوریت پر سپه آن  
 که چندین سر افراز کرد  
 برایشان یکی خازندان  
 بفرمودشان بسیاری  
 پیش هستان سوی کشید  
 کلاه کیانی سپه بر نهاد  
 بچشم و سپه آیدان کین  
 بچند سوی شوخند روی  
 بر زان فستند با سوک  
 سرت افراز خاک جویدی  
 شاه سپه دیدن و زدن  
 با ما برین سوک بر سپه  
 اب کین شاهان باید که چشم  
 زبان او دستان که تا  
 بر این کین آتش و خواب  
 ز نادر همه مرک را زاده ایم  
 فراز آوردند بر سپاه  
 سیلج و درم وادان آغاز کرد  
 بچند گسند از نوزند  
 پلانده با چکسای را

بر اوشت آن گرز را چون  
 از پیش سپاه اندام گسند  
 همیکه از تو خوشتر آمد  
 بر آن بندر خنجر پولاد  
 که گسند از نوزم گسند  
 گشاده سیلج و گسند  
 شاساس با قارن کین  
 بخورشید تابان بر آورد  
 خردشان بگردانست  
 بر فستند از آن تیره کرد  
 دوزخ را ز خون جگر داده  
 ز روی سپه خا بدی گسند  
 بدان تپا سوزش کار  
 بر بند سرو پای بر گسند  
 دل دیده از شرم شاهان  
 تنی ماند ایران رحمت و کلا  
 سپه آمد که از او روی  
 دل اندر بر او کین بر مید  
 نه با ترک و جوشن خوار  
 کسند ارشان هر گسند  
 مثل و بسیار و خواری  
 از اسبان برنج و تنگ کین  
 به نیار وادان را ز کسند  
 که شد سپه و سپه شمشیر  
 از ایران باید کین ایسوی  
 ز خان ز خون سران پر  
 زمین شاهان بویدی  
 زمین نعل سپه و آید  
 ز دیده سپه و بار و کین  
 نباشد پراز آب و دل  
 نه چند میان مارتخ تیر  
 مانند خمپه کین آب نیت  
 بر آیم و گردن را و او ایم  
 ز شادی بریدند آرد  
 جهان را گردان بر او کرد  
 همه یک یک مترانند  
 ندرند از ایران چن گسند

سایند بر کین نوز سخته  
سریک مردم بخت نام  
پیش بزگان تماش کن  
یکی چاره سازم و گر کین  
بپرد از م آمل نیام بکن  
چو از خسرش برود چندان  
که بخشود بر ما جاندار ما  
کز ایران کز اندام داران  
چو پسندد روز باستان  
که است کرده کن رنگت  
پیر زود را بیکار کشاد دست  
گزاره روز اندر زمش سپا  
همه بند از ایشان کشد  
یکی کین و تیره بدر پیش  
پس از نامور نوز شهر یار  
پار است و ستان چنان تنگ  
به و گفت کاین چست بخت  
بدانش نیاید بر بگویی  
هر آنکه گت آمد بدست  
ز خود داده ادان بهر نیک  
در از دست است فلک برید  
یکی بر آتش یکی چسند  
چو از کار اغریث نامدار  
وز پیش پار است بکنند  
زور یا بد یا چه مرد بود  
سپاورد لشکر سوخی خاری  
بر آده و هفتد برین و ز کار  
همیخت هر چند کز پهلوان  
اگر دردی طوس کسرم  
که باشد بر او شتر لایز روی  
نشیند چسند پور طها سینه  
سپرد و ستان یکسر سپاه  
بشاهی بر او فرین خوانند  
سپردان کابدی از دست  
جان بدگنگی بداند جان  
دو لشکر بر آنکو سپنج ماه  
سخن بختان یک بکنند

هم اکنون که بر هم زنی برود  
سجاک اندر آرد ز هر کلاه  
همه پیش نیردان تایش کن  
که با من نکرده برادر سخن  
سرم راز نام اندر آرم تنگ  
نوندی ز ساری برود  
شد اغریث پر بنر یار ما  
سایند جویند با او نبرد  
سرسینده در پیش ستان  
بردی سیه کرده در جنگ  
سخن گفت یازان این است  
خبر شد با غریث نیکو راه  
ز ساری سپاورد و بر کشد  
سرسینده را جامه خوش  
سبر خاک بر کرد و بر تیشه  
شد از خسته چنان از تن  
که باشد خطل بر بخت  
بناشد بکنک از ان برود  
نیرودان بر تن کن بکن  
باز هر چه کوی سندر خود  
همه سیکوی کن اگر بخردی  
خرد با سپردی کی ز خود  
خبر شد سوئی ال سهام  
که تا چون بسازند کار سپا  
رخ ماه و خورشید پر کرده بود  
پار است جنگ پنهان  
سپاده بماند ز کار و سوار  
بموجت سپدار در روشن  
سپاست و گردان سپار  
تباد ز گشار او بکنده روی  
که زور کیمان پشت فونگ  
تراخوستندی نر او کار  
نشست از بر تخت ز پنج سال  
که با پاک نیردان یکی را شد  
شده خشک خاک کیار او  
بردی ندر آرد روی سپا  
گاز است بر ما با آستان

چو تانسد کردن از غنایان  
اگر چند اغریث بر شمش  
چنین گفت اغریث بر خود  
گراید و که دستان شود  
اگر انما اغریث نیک پی  
بزرگان بکنک آواز بخورد  
غریدارین جنگ این جن  
بره آفرین کرده فرزند زل  
همه بستگان از بسیاری باند  
یکی هم هر کیر اباخت  
چو کشاور و نزدیک ز این سپید  
بشهر اندر آرد و شان بچند  
سرم و جنگی حسند نپرد  
که تاج و کور چون تو چند بسی  
ره رستگاری ز دیو پدید  
چون یکی کنی سیکو آید برت  
سپید بر شخت چون پیک  
سپید سوئی پس سپاده  
طلای شب رعد و جنگ  
شی ال نشست همگان خود  
باید یکی شاه حسرت و ترا  
هر آن مور که نباشد سخن  
رهنسپو همه موبد از بنو  
شد فاران موبد مر زبان  
سر آمد همه کار نوز چو  
پادشاهی ز پنج سال بود بر تخت نشاندن ال  
زور او کیش کن ایران توران و مردون نو  
بگردن هر روز جنگ کران  
زهر و سپه خوست آواز خوان

بچشم اندر آرد نوک نمان  
مرا این بستگان از کشاید زنده  
کزان گونه چاره نه اندر خود  
یکی لشکر آرد بر ما بکنک  
اکاهای یافتن و ستان از بند شدن بزرگان ایران  
و فرستادن کشاوران شهر آن امی ثانی ایشان  
سپه راز امل گذارد بری  
سپام ملان پیش ایشان بران  
سوزشید کردن از غن  
که خرم زرتی بوده ماه سال  
نیرد نای وین لشکر بر اند  
از امل سوی زابلستان  
پذیره شد شن ال ز چون  
سپار است ایوانهای بلند  
کشتن فرا سیاب اغریث را  
که هر کز نیامیت کین باخرد  
نخواهد شدن ام با هر کسی  
بگردار خوبی بساید پدید  
بیرادی باشد اندر خود  
سپانج بشیر رازید است  
رفتن زان بکنک فرا سیاب زور پادشاهان  
همه رفت پر خشم و دل کینوی  
توکشی که کیتی بکنک بود  
سخن گفت سپار از فرا سیاب  
که دار و که نشسته سخنا سپا  
تخت بزرگی نباشد سخن  
وزین کشته خندی سخنا سپا  
سپاهی ز گردان کند در  
کنون کار زور را بسپارند  
کس بود در سال هشاد مرد  
گرفتن نیارست و کشتن کسی  
نیاید همی ز آستان آب و دم  
زنگی چنان شد که چاره نماند  
که از بهر با زین سرای سپنج

از آن سینه کرده را فرنیان  
پراکنده کردیم که در جهان  
ازین آشکارا شود دشمنی  
چو آرد نوز یک سدی ز  
بندگان ایران بخشارای  
سپا از نوز یک ستان سپام  
یکی سوت سپان بخندیم  
مگر زنده از دست این اثر  
وز پیش چنین گفت باور  
اگر یک رسم نامداران مران  
سپاهی ز گردان پر فاشی  
چو کشاور مسخر ساری  
چو آمد به ستان سام کین  
بر آن بستان زار بگریست  
چنان هم که هنگام نوز بد  
چو اغریث از امل بری  
غرمودت کین با ز بکن  
چنین داد پاسخ با فرا سیاب  
اگر داده باشی ای مجوی  
بزرگمان و بنسرد همان  
چو بشیند فرا سیاب بنجین  
سپان بر آرد بدو نیم کرد  
چنین گفت اکنون سرخشا  
بند نای روین بر بستگان  
چو بشیند فرا سیاب بنجین  
بناز همی گشته شد برود  
هم از زفران مداران خویش  
بگردار کشتیت کار سپاه  
نرید بر ایشان همی تاج و تخت  
از خرم فریدون گسبند چند  
یکی شمرده برود نوز یک ز  
بروز چایون و نیک بخت  
کس بود در سال هشاد مرد  
گرفتن نیارست و کشتن کسی  
نیاید همی ز آستان آب و دم  
زنگی چنان شد که چاره نماند  
که از بهر با زین سرای سپنج

سرازم بر کدک گشتین  
کار گشته نیازند  
از آن بخش گیتی نزدیک  
صین بخش کرده تخت و کلاه  
بر آسوده از کین پکار و سنا  
پراخته باغ و آب و ان  
جان گشتین گشته  
پنجواست کاید بچنگال شیر  
په کرده بودیش کر شایگان  
جانز امید شایگان  
بخشید گیتی و بگذشت  
بیمار عزیزت اشفته بود  
چو اغزشش یار و خورده  
بخدمت راه و پادشاهیت  
با فراسیاب از دلاور گشت  
همی بد از تیغ هند می دان  
ز گیتی همان بود بگشت  
ز ایران سراسر بر آید خورش  
ز گیتی بر آسان گشت  
بدان راز بد دست کویا  
که آمد سپهبد تنگی فراز  
همان سواران بی پارم  
شام همی بخشد کابل  
بزیسد بر او بر کلاه می  
که هستی بر اینکار همدستان  
بسیلح سواران جنگی بمانت  
چه سازم که بشکامه بر خست  
که جنت تو باد امی و بی  
کاکم که آگاه بد پهلوان  
چنان جستن زدم و جنگ نبرد  
سرودی دادی لم را نوید  
که شاه دلیر است پرخاک  
که من سیتیم مرد آرم  
ستاره منسود نیر و زگر  
همی مغز پلان بسیار گشت  
نخبان نباید و جالیق  
شایب باشد بیای گیت

سرماداران تنی شد گیت  
پوشید کوز آمد سخن در میان  
روا در سپس با پهن سخن  
سوی رس لشکر بر دین  
چو از بیم دگر باز گشت آنجا  
چو مردم نذار و سنا و لکن  
بر سوی گیتی گشته ساختند  
چو سال نذر آمد به شاهنش

ز تنگی بند روزگار و دکن  
بزرگان ایران تو را نیان  
پسروند شاهی این گیت  
کهن بود لیکن جهان کرد  
بفرمان اراده پور و ماه  
کرد روزمانه بر او تار و تنگ  
ول از کین نغزین بره خند  
پسر مرد سالار خورشید فتن

پادشاهی کر شایب سال بود بر تخت نشین  
کر شایب مردنش باز آمدن فراسیاب ایران

بد روی نمود هرگز نیک  
تو خون بر او بریزی می  
چنین تا بر آید برین دز کار  
که بگذارد چون برکش سپاه  
بنه سال این لشکر نامدار

شدن تیغ روشن بر آید  
ز پرورده مرغی گزیری می  
درخت با کینه او در بار  
مان نشیند کسی بر گناه  
پاد رو او سوی کارزار

آگاه شدن ال از آمدن فراسیاب ایران  
و خوانستن رسم آسب و سیلح بر سر از پد ر

گوشد جابجوی کر شایب  
چنین گفت امیران ان  
شب روز در جنگ یکسان  
چو اسم نیروان گزین پیچ  
یکی اسب شکیش بیدینی  
که بر کینه گشته زاد شرم  
برستم بختای که بملق  
پسوزار لبشیر بود می  
چنین تیغ آورد در شرم  
کنون که بر سرم ز پودر گیت  
ز ناز از ان نام ناید بند  
چنانکه آن رزم آسان می  
ترا گاه ز رست داد ای  
چنین بان این چنگامی  
سپس که در جنگ مرغی  
پهرا که که جوشن بر در گتم  
چو سپر پیش از در غار جنگ  
یکی که ز خواهم چو یک جنگ

جانبخت شاه و سپه  
که تا من سیتیم بر دی که  
ز پری همه سال ترسان  
بر آمد کی شاخ فرخ درست  
گزین ز می سبان نشاید  
ببندی میان و نباشی رزم  
بیا لاسرت بر تر از گیت  
دلت ناز و شادی بگویم  
که ای مورد هست ز بجوی  
نماذین در جهان می گیت  
که پوسته در خوردن خند  
دلخند سخن کی هر سان گیت  
کشیدن می پهلوانی مرد  
نه والا بود پدید تیغ  
چو اندر صف ریختن سخن  
ز مانجه آید سراز تر گتم  
چو ز خوشه و شک گیت  
که آید ز تران پیشم کرده

بر آن بر نهادند هر دو سخن  
نشند با سیلح و کشتند  
فرمزی که با هر چند گاه  
سوی ز ابستان شیدان  
په از فضل در عهد شد که مسا  
همان اسمه سخن کرد  
چنین تا بر آید برین پیچ سال  
پوشید بخت ایران کنده  
پادشخت از بر تختگاه  
نبرد شد ترکان زور در گشته  
نیار و دیک تن رود بخت  
فرستاده رفتی نغز و یک  
ترا سوی دشمن فرستم جنگ  
پهرا و از شد کوشش ازین  
یکی لشکر آراست فرسیاب  
چو یک ایران رسید گیتی  
چو شد تخت ایران شاهی  
سوی ابستان نهادند  
پس سام تا تو شدی پهلوان  
سپاهی ز چون بر نیکید  
سواری چون پی زین گشته  
بهر جوانی بزور و دپای  
که از وی می هر کردون گشته  
بجویم کی باره سپلین  
همه شمشیر ایران بگشاد  
یکی کا پیش است در تیغ  
چگونه در دست بدشت نبرد  
همانا فراموش کردی کونا  
کنون گاه ز رست و آهنت  
بدو گفت ذال می لیر جوان  
ولیکن کردار از فرسیاب  
ننگام ز دست ننگ نبرد  
اگر دشت کین است که گشته  
یکی بر دارم جنگ اندون  
هران به که زرم گویان  
یکی باید چو کوه بلند  
سرا نشان بگویم بدان گزین

که در دل اندکین کهن  
که از گنینه با هم بگویم  
از و زال اوست کویا بود  
جانی گرفتند هر یک  
زین پر شد از رنگ بوی  
بد او بر آستین خواند  
بنوه مذ که ز تیغ و طلال  
شد آن و اوست هر جاندار  
بسر بر سنا و آن کینا  
بدانسان که بدخت پیش  
سرش بر ز کین بود دل  
بسال به هیچ نمود روی  
هستی بر او گزین بدو تنگ  
که پکار شد تخت شایب  
ز دشت سپنج تار و دپا  
که آمد حسد پادشخت می  
نزدیک پس و ز کار می  
جانش سراسر بر از گشت  
بنوه هم یک و دگشت  
که شد کباب از جان پد  
کسی هیچ گشته  
چو باه زبان جسی گیت  
بردی پنی می چون رسد  
نخواهم ز بر سو که هست گیت  
پهروند شاهان ل و گاه  
گروه بگسله خواب آرم  
ترا نزد شیران بر کین  
دلیر می نمودن بهرا گیت  
نه شکام ننگت و بگشت  
سرماداران پشت کوان  
شب تیره رفتن نیارم  
بر آوردن از خاک بر راه کرد  
بود یار نیروان سپه  
که همگ آست و با دانش  
ببسنند بره با زه و بال  
چنان بان آرم گیت  
نیاید بر هم هیچ پرخاش

شکسته گنم من بردشت پیل  
 باورد ز می گنم بسیار  
 همه راه و رسم پلنگ آدم  
 سپارم برت گز سام سوار  
 تنهن چو گز زینا را بدید  
 سپید ز کشار او خیره ماند  
 هر سپیکه رسم کت پیشش  
 یکی مادیان نیز گدشت  
 یکی گزه ارپسین مایلی گوی  
 قش پر نگار از گران گران  
 نیروی پیل بسیار لایه یون  
 برستم چنین گفت چو بان  
 همی خوش خوانیم دور بر سر  
 چو باورش منید کند سوار  
 که این مادیان چون را بدید  
 پاید چو شیر ژبان درش  
 سر اسیر چون باور گشت کرد  
 نگره امح پشت از فرودن  
 ز چو بان بر سپید گن از  
 لب رستم از خنده شد چون  
 کشد جوشن خود و کوبال  
 چپ در است کشی که جا  
 بجز با دو وینا رود  
 بجز ز باستان رنجه  
 بمانند لشکر در و دشت  
 ز زال گهی یافت فراسیا  
 ز لشکر لشکر و درفشک  
 پراکنده شد رای بی شمشیر  
 شمشیر کوب و رنگ دار ز می  
 ز تخم فریدون پیل کتیب  
 زین کن یکی لشکر می بگرد  
 بدو هفت سرباید که آید بود  
 چو زال را این ستانها بخت  
 بر آویخت باناداران جنگ  
 هر سو که تازانندی چو بوی  
 نهادند سر سوی فراسیا  
 بدو گفت بجزین ز لشکر سوار

ز خون و درانم چو دریا پیل  
 که خون را دراز بر آورد گاه  
 سر سر کشان بر چنگ آدم  
 که دارم زوی ز جهان بود گاه  
 دو لب کرد خندان شاد گاه  
 بدو هر زمان نام نبردان  
 بیشتر شمشیر و تیغ  
 بر پیش من بر شیر کونانک  
 سیرین برش هم بهنای  
 چو داغ گل سرخ بر زعفران  
 بر بهره چو شیر و که مستون  
 که ای همت سب کسان ز کیم  
 بخوبی جواب جنگ آتش  
 چو شیر اندر آید کند کار  
 بدو دل شیر و چرم پلنگ  
 همچو است کندن دندان  
 بسوی کلاه تیند نهاده  
 تو کشی نذار و هسی گوی  
 بجز هست این که داند  
 چنین گفت یکی زیزون  
 تن پیل دارد بر ویال  
 باورد نازنده آهوشده  
 بر امر و ز و سنر و پیل  
 زمین مرده را با بک بر بگرد  
 که بر سر نیارست تیرین داغ  
 بر آمد ز آرام دار خورده  
 سپید جانید کانه بخور  
 همه کار سپروی سپر  
 که سپر نباشد تن آدمی  
 که با فر و بر نهت و بار  
 برو تانیا تا با بسز گوه  
 که سپکا از تا خن نشوی  
 تنهن زین امیر کان رفت  
 یکی گزه کلاه سپر بکن  
 ده بخشه از خون آید  
 همه دل پز خون دیده  
 وز اید بر تو با در شمشیر

یکی دروغ خواهم ز بر سپان  
 بباشد خدک مرا پاید  
 خنانشد ز کشار و پهلوان  
 بکنند می این که ز سپیل  
 یکی آسیرین خواند بزدان  
 کله هر چه بود پیش ز آستان  
 زیزوی و پشت کردی تخم  
 چو بر آب بودی چو چنگ  
 چو رستم بدان دیان بنگیرد  
 بر سپید رستم که این کیت  
 خداوند این اندانیم کس  
 ندانیم ای پهلوان جهان  
 چو بشیند رستم بد انسان  
 بر تیر رستم چو شیر ژبان  
 بنفشه دران رستم زور مند  
 بدل گفت این بنشینت  
 چنین ادا سخ که گرسنی  
 بزین اندر آورد کلنگ  
 چو ز... سبک  
 رخ نرم و کلک الفکن و دست  
 بزور و در جام بر پشت  
 سپاهی بر آمد ز زابل و کن  
 تیره ز دندی همی چند جا  
 پاورد و لشکر سوی خود  
 بدیشان چنین گفت کافر  
 چو بر تخت نشست فرزند  
 فرستادن زال ستر با لبر ز کوه باوردون  
 کیتا و و باز آمدنش با او  
 بگویی که لشکر ترا خواهند  
 برخش اندر آمد هم آنگاه  
 یکی جمله آورد رستم چو کرد  
 فرادان تورانیان گشته  
 بگفتند او را چه پیش و کم  
 و لیر و خوردند و پشیا را بش

که از آب آتش نباشد زین  
 بجا ز آهنگی کرده باشد کند  
 که کوئی بر افشاند خواهد بود  
 که جاوید با وی ای پهلوان  
 که ای پهلوان جهان بر سر  
 پاورد و دوبری کالستان  
 نهادی دبی من بر شکم  
 کردن رستم خوش را و لشکر کشیدن بجنگ فراسیا  
 بر دوازده فرزندش  
 مران کرده سپیلتن با بدید  
 که از داغ روی و در آتش  
 همی خوش رستم شخ اینم  
 چه راز هست این هم اند  
 بدانت کشار مرد کمن  
 ز او از او حینده شد و با  
 برو تنگ تر کرد هم کند  
 کنون کار کردن بنشینت  
 برور هست کن روی ایران  
 سرش کرم شد کینه بخور  
 دل از نیم پرداخت بکار  
 آسیرین نبرد...  
 و زور شد آواز تا چند پیل  
 چو شیران همه دست  
 جازانه سر بود سپید  
 با نغمه نزاری که بداند  
 پاورد و لشکر از این وی  
 ز کیتی یکی آسیرین نهت  
 فرستادن زال ستر با لبر ز کوه باوردون  
 کیتا و و باز آمدنش با او  
 همی تخت شاهی بر هتند  
 پايد کران بر کیتا و  
 بنهاتن خوشین بگروه  
 سپر بر سپهر جان گشته  
 سپید شد از کار ایشان  
 پاس اندون تخت پیل

نه تیر و نه شیشه کذا آیتش  
 گنم روی کشور چه بی سپاه  
 بسا سخ چنین گفت دستان  
 بفرمود تا گز سام سوار  
 یکی هب خواهم کجا گز من  
 هم پیش رستم میرانند  
 چنین تا پايد بکایک تنگ  
 دو کوشش و چو خنبر آید  
 سیه چشم دور برش کاودم  
 پی مورچه بر پدس سیاه  
 کند کیانی سپید اتم  
 چنین ادا سخ که دوش موی  
 سه سالست این تیرین  
 بر بر تو ای بشیر آورد  
 پنداخت رستم کیانی کند  
 یکی مشت زد بر سر و کس  
 پاید چنگال کردی بزور  
 بر آمد چو با دمان از برش  
 مران ابر و دم ایران ست  
 کشا و ز رخ کردوشن شکست  
 چنان گشت ابرش در پیش  
 و از آن ز شد چو فرم بهار  
 خرو شیدن نو پس  
 پیش اندران تن پهلوان  
 نه کام شکوه و گلستان  
 وزیران دماوم ساید  
 من اید همی لشکر آستم  
 کسی اید کنون ز تخم کیان  
 نشان او نمود با فرخان  
 برستم چنین گفت فرزند  
 ابر کیتا و آسیرین کن یکی  
 که در خورد تاج کیان تو کس  
 ز ترکان بسی بد طایر راه  
 یک جمله از جای بر کن  
 و لیران توران بر او خیمند  
 بفرمود تا نزد او شد طون  
 که ابر مینان مردم بنیند

پیش اندران مردم و جنون  
یکی جای که دیسب آشکوه  
نشسته بر آن تخت بر سایه  
پذیره شدندش از آنجا  
فرو دای آنجا نگران ما  
بکار یک بسیار دار و شکوه  
هر اباده خوردن نیاید بجا  
که آنجا که ایکنی سبوی  
که شاهی را نجات گیرند  
شندند گفت را و سخن  
که او را چگونه است رستم و نه  
گرفته یکی دست رستم دست  
تو این نام را از که داری پای  
که خوشند در این بی آن ز  
سر تخت ایران پادشاه  
پدر بر پدر نام دارم سپاد  
تن نه پیلان بدام تو  
که بشایم از بند کوبند  
پیام سپید را بر آن او  
بخورد او این کرد بر جان  
درف و خنک می را بجم کرد  
بوشم پادش نیک پی  
تو با او کن تند خونی بسی  
حسرت همی ندارد بسی  
بر فروخت رخسار شاه جهان  
سنا ندی آن تاج را بر سر  
رسیدم ز تاج دلیران زین  
پساری خبر دلیران شوم  
چنین آهسته و طلایه رسید  
ترا زدم جتن نیاید بجا  
که آید بر کز و شمشیر من  
بسیر جنبه و بر زوی زمین  
برو نیزه و بند چشمن کشا  
سنا دآن جن نیزه را بر زمین  
قلو نرا بد آنگونه بگدشتند  
فرو داد آنجا یک پهلوان  
بر است پادشاه ایران زمین

سرا به بر نام داران بست  
در خان بسیار آب و نان  
روده بر کشیده بسی پهلوان  
چون نزدیک رستم فرزند زان  
بدان تا همه دست شاه  
نشاید بمانم ازین کار با  
نباید نشستن با آرام و نا  
که ما خیل آنروز فرزند ایم  
سر رستم از اکتفا و نهنگ  
سرا ن ایران بان کشاد  
تتمن ز خوش اندر چه جان  
بست دگر جام پر باده کرد  
بد و گفت رستم که از پهلوان  
مرگت رود تا با بسز کرد  
نشان از توانی تو او در مرا  
چو بشیند رستم فرود بر سر  
نشسته تو بر تخت شاهی  
سایمی بگویم ز خنک در آن  
سخن چون بگوش سپید رسید  
بر آمد خروش از دل زین دم  
که امر ز روزیت با فرود  
بده ساقی نوش لب جانم  
می لعل خور خون لهارم ز  
از آن آب ز کین ز یک تن  
چنین گفت آنگاه پهلوان  
چو پیدار گشتم شدم بر امید  
تتمن چو بشیند آن خواب شای  
قباد اندر آمد چو افسن جای  
قلون لا در شد آگزار  
من ز خوش گو بان بر کس  
بگفت این از جای که بر تخت  
بیره چند آفتشان دست  
تتمن ز دست و نیزه کرد  
قلون گشت چون مرغ برین  
بهریت شد زوی سپاه قلون  
چنین شب تیره آمد فراز  
بزو یک زال آوریدین شب

برون خنکی پیلان است  
نشستند مردم نوجوان  
بر رسم نزرگان کبریا  
بیش بر در نماز آمدند  
پادوخ نامور می خودم  
که پیش است بسیار شیخ  
کزین غم نزارم نشیند  
که آنجا چنین بزم بگفت ایم  
رستم فرزندون با دو کام  
که دارم نشانی من از کتیبا  
چو بشیند زیشان نشان  
وزو یاد مردان از او کرد  
چایم آوردیم بر بهشمن آن  
قتل داد در زمین کرده  
و بی شاهی رسانی در را  
بخدمت فرود آمد نشستند  
بست سر کشی با دو هم کرد  
بزو یک شاد و روشن آن  
ز شادی لند برش برید  
قوادان بشد شادی اندام  
که رستم نشسته است با کتیبا  
که خبر داد ای ز دل زنگ غم  
تو خاکی چو آتش شوتند تو  
بر از آنکه نفرین کند پیران  
که خوابی بدیدم بروشن آن  
از آن تاج رخشان پدید  
ز بازو ز تاج شتران چو  
بجو بر سر اندر او رو پای  
پذیره بسیار سوس کار  
بمانا نذارند با من توان  
بگری سوار می بی کر بخش  
سر کردن پشتشان می  
قلون زد لرزش کشته تخت  
بمیدند شکر همه تن من  
ببهار کی بخت کشته کزن  
تتمن بیکر و هر گونه ساز  
بشدن چو کشتاد لب

وزان وی ستم لیر کرن  
یکی تخت بنهاد نزدیک است  
سپار هسته مجلس شاهوار  
بگشند گامی سپه نماند  
تتمن بدیشان چنین گفت  
بمردن ایران پراز دشمن  
بگشند گامی مور پهلوان  
با گشتر ترار همونی گنم  
کسی که شاد دارد او را پاد  
گرا می شتر و اندرین خان  
سپاد و مان لب رود بار  
دگر جام باده بر رسم سپرد  
سر تخت ایران پادشاه  
بشاهی بر او بستین کن کن  
ز گشتر رستم لیر و جوان  
که ایمن و حنردان جهان  
در روی ساهم شاه جهان  
قباد و لا در بر آمد ز جای  
سپارید پس گفت جام بند  
نشسته خبان بط نواز  
بشادی دانی بر آرم کام  
ازین پنج شین وی جتیا  
می لعلگون خوشتر است ای سلم  
از او بر شیم خنک او از زده  
که از سوی ایران و باز رسید  
سپار استم مجلس شاهوار  
چنین گفت پادشاه گندوان  
کمر بر میان بست رستم چو پاد  
شش شاه ایران چو ز کوندید  
دل کز و باز و در ابار پس  
بیکر اگر رفتی زدی برو کرد  
قلون بدیوی بجهت زین  
ستد نیزه از دست او نماند  
بر اند از برش خوش بر سپهوار  
تتمن گذشت از طلایه سوار  
زار آیش جام پهلوی  
نشسته بگشتر بار ای آن

بسیر و زیش ایران زمین  
بر و ریشه مشکاب و کلاب  
بسان همبستی بزنگ نجا  
نشاید از آنجا ت کردن  
که ای نامداران کردن فرما  
بمرد و ده ماقم و شینست  
اگر سوی السبز زونی توان  
ببگام یاری نشندی کن  
نشانی دیدیم سوی کتیبا  
بسیر زوی ز روی خود آن  
نشسته در زیر آن سایه  
بد و گفت گامی امرد کرد  
بزرگان بشاهی در آختند  
لکن مش او در زنگ اندکی  
ببندید و گشتر گامی پهلوان  
چاه دلیران و شیت جهان  
ز زال کزین آن کوه پهلوان  
بر رسم سپرد آن ل هوشن را  
سپاد و تتمن لب در کشید  
یکی عود سوزی عود ساز  
ز همیشه گویم و نوشیم جام  
شب شاه شد و شمشیر  
ز خانه اندرون پیستم  
سرایند این پنهانی هر  
یکی تاج رخشان بگردار شد  
به میان کوفتی بدین جو پای  
نشانت خوابت ز پهلوان  
سپاد که از آن با کتیبا  
برابر همه است صف بر کشید  
نخواهم خبر از تو بگم اگر کس  
ز منی شتر ز منی مغز بر  
بست اندران کز و بر زین  
بفرید چون تند را که  
بر آورد گشتر از زور میسود ما  
سپاد شایان سوی کوه پای  
بمان تاج و آن بره حنرد  
شدند از آن مؤبدان کین

کیتیبا



که شاهی چو شه کیتاد چنان  
بشتم پارسه تخت عراج  
همه نامداران شدند بمن  
تجاوز از بزرگان سخن چون شنیدند  
کنون گاه ز دست کین آویز  
پوشیدم بیخ سبزه  
قلب اندون قارن زرم  
پیش اندران گویانی زوش  
جان سر برکت در یای قار  
چو اجناس باوید درین  
بر آید یکی بر بر سپان غیر  
ز من ستران بود کس  
کنند از کین بز جان میگرفت  
زمانی در آندشت جلال نمود  
بمیدان نیامد کسی بر پیش  
کسی سوی چپ شد کسی راست  
ز کشته زمین کرده اند کوه  
بشما منم قارن نام دار  
چو رستم بدید آنکه قارن کرد  
که فریب آن بداندیش مرد  
نشان که پیکار سازم بد  
مرا جز بد نیست امر و جنگ  
بفرمان آن آفرین یک کس  
بد و گفت زالی سپر کشید  
همه روی آهمن گرفته بند  
خونک از رویا بر آردم  
بد و گفت ز رستم گوی سوار  
پیش کنون وصف کارزار  
دوران فت اسوی قارن سپاه  
که است کاین اندانم نیام  
پیش سپاه افریاس  
چو افریاس بس با نگوید  
چونست برون پیش قبا  
تختن فرود جنگ در  
چو گفت که قش زیر کش  
تختن بیکار خویش چو  
چو خورشید رخسار تاج سر

ساشد کس از آشکاره زمان  
چو خورشید از بر عراج تاج  
چو درستان چون قارن زرم  
سپاه برابر صنی بر کشید  
بترکان هر کش کین آویز  
نشست از بر رخسار بر تخت  
ابا کرد کس او لشکر شکن  
جهان نوشده سرخ زنده بود  
بر افروخته شمع از صندلی  
سر سپهر از هر یک کوی کتخ  
سپه کشت بر چرخ برام بر  
زمین چون فلک هفت سخن  
از گرمی و انزار روان میگرفت  
ز باز و هسرای مردون نمود  
که در پهلوانی تبا بد سرش  
بگردید و از هر کسی کینه خوست  
شده زود لیران ترکان تو  
بزد بر سرش تیغ زه آید  
چگونه بود ساز جنگ و بند  
کجا جای گیرد بدشت بند  
میان طیان سر فرازم بد  
من کرده میدان پوشک  
اگر کوه باشد بر آرم ز جای  
یک امروز با پیشین بر شد  
درفش سپه بسته بر خود بر  
ز نهادش نیت بالاشک  
تو از من در اراج زخردان  
کز آن شاه جنی یکی بر آرم  
یکی نوره زده شیر لشکر  
یکی گفت این پورستان نام  
چو کشتی که در جوش آید  
بزد جنگ تیغ از میان کش  
دو جنگ زده کشتش یاد  
رود از سرش تاج از سر  
هی بر کمر ساقم خیز لبش  
همه کاره برده با نگوید  
چو خورشید رخسار تاج سر

چو کشتی که در جوش آید  
بفرمود تا ما مور مستران  
هر آن کس که مردی کند لشکار  
ز نالیدن بوق بانک سپاه  
شما ساس که سوز از غنیمت  
دو لشکر بر آید یک و بیای  
سر نوک نیزه پستاره بر  
سبک قارن زرم گان بد  
همی کشت پشت و لیران نم  
ببرنجت از کین افریاس  
هر حمله قارن سر سپهر  
شما ساس او دید کرد و لیر  
کنون اندر آمد شما ساس کرد  
که آن ترک رجب از دست  
بسیا که کرد و لاور بود  
از خوشترین انکدر سخت  
جهان آفریننده یا درین  
بدانگونه بادی بر آیم بجنگ  
چو افریاس باش با لیر  
بود پیش نام و بس هر کشت  
چو رستم در لایه بشماره  
زمانی بکوشید با پوز  
ز جنگ سپه دار و جنگ  
سکد است رستم که ماند  
چو کرده ان لیران همتن قبا  
بشکار که نم که سینه شاه  
چو خورشید رخسار تاج سر

چو کشتی که در جوش آید  
سپه ساس که سوز از غنیمت  
دو لشکر بر آید یک و بیای  
سر نوک نیزه پستاره بر  
سبک قارن زرم گان بد  
همی کشت پشت و لیران نم  
ببرنجت از کین افریاس  
هر حمله قارن سر سپهر  
شما ساس او دید کرد و لیر  
کنون اندر آمد شما ساس کرد  
ز جنگ رستم جدا کردن افریاس  
از پشت زین و کستن کربند و افادون  
که کشتن افریاس را برودن رستم تاج از  
سر پیش رزم تا برکان  
دوم آنچه در کینه ابر باست  
بر زرم اندر شش برابر بود  
که مرد لیر است پر ز سخت  
دل تیغ و باز و حصار است  
که بروی کبر پد سپاه شکست  
شکفتند زان کوه که رسید  
که جنگ چون آب چون آتش  
بگردن آورد که ز کران  
تختن بر سپه اشک چک با  
نیامد و ال کمر پایدار  
بدست و کز تمش از سر  
برفتند نزدیک آن پهلون  
بدان تا پارم با لیران سپاه  
از روی بر شش زده شاه کین

بمیدون بودند کینه شاد  
از من کجاست کیشهر با  
سنادوی بر آمد زرد گاه شاه  
و کرد و ز بردشت لشکر ز جا  
سکد است هواب کابل خدای  
پس شیشان ال کیتاد  
سپه در سپه با فیه دشت در  
وز انوار است افریاس  
قلب اندران شاه قارن سپاه  
بر آید ز مرد سپه بوق کوه  
ز خون خاک میدان کین کشت  
میان سپاه اندر آمد لیر  
یکی مرد خو هم سوار لیر  
بشد از زبان توتوران سپاه  
بگرز و فتح و سنان زاز  
سپاه دمان بر او رسید  
چنین است که وار کردون  
پیش بر شد پر سپه از دوی  
چو پوشد کجا بر فراز دوش  
اگر یار باشد هر ماه  
من امروز بند کما اودی  
بندم پارم بر کعبه  
درفش سپاه است خشان  
سپه کای ساکن نباشد بجنگ  
شود که آهمن چو در یای آب  
اگر از دمان باشد دوی ز  
ببرنجت از رخسار و نوبه هم  
از گردان پر سپه کین از دمان  
چینی که با کز سام آید  
چو شک اندر آورد با از زمین  
بند کشتن اندر آید جنگ  
کشت و بجاک اندر آمد  
سپه حواز چک رستم  
چو قارن چو کشت و کردان  
کشته شد از هم کمر نیدادی  
که بر رستم تیغ شیر از میان